

نام رمان: داستان عشق

نویسنده: سوفی کینزلا

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



ماجرا از يك شب سرد اسفند ماه سال ۱۳۵۴ شروع شد. بالاخره بعد از دو روز زحمت شبانه روزي، كار تزيين خونه و تدارك تولد تموم شد. درست چند ساعت قبل از جشن. من كه حسابي خسته و كثيف شده بودم به امير پسر داييم كه كه تولدش بود و اين همه زحمت رو به خاطر جشن تولد اون كشيده بودم. گفتم: من ميرم خونه. يه دوش ميگيرم. لباسام رو عوض ميكنم و بر ميگردم. امير با اصرار ميگفت: تو خسته اي خب همين جا دوش بگير لباس هم تا دلت بخواد ميدوني كه هست.

من بهانه آوردم و بالاخره قانعش كردم كه بايد برم و برگردم. راستش اصل داستان مسئله كادوبي بود كه بايد براش ميگرفتم، به هر صورت خودمو به خونه رسوندم و بعد از يه دوش آبگرم كه بهترين دواي خستگي من تو اون لحظه بود، لباس پوشيدم و آماده حركت شدم. چون قبلا تصميم خودم را در مورد كادو گرفته بودم سر راه يه سرويس بروت كه شامل ادكلن، عطر و لوسيون بعد از اصلاح بود و خودم يه ست مثل همون رو قبلا خريده بودم. گرفتم و به سمت خونه دايي راه افتادم. هوا خيلي سرد بود و خيابونا حسابي يخ زده بود، جوري كه من كه بين بچه ها تو رانندگي به بي كله معروف بودم جرات نكردم خيلي شلتاق بزنم.

راستش با اينكه تازه هفده سالم بود اما دو سال بود خودم ماشين كه داشتم يعني از پونزده سالگي و رانندگي ميكردم البته بدون گواهينامه. بهر صورت كمی دير رسيدم و تعدادي از مهمونها اومده بودند مسئول موزيك من بودم و دير كرده بودم.

نميدونم چه مرگم شده بود در حاليكه هوا بشدت سرد بود من احساس گرماي شديدي ميكردم. از در كه وارد شدم همه يه جيغ بلند و ممتد كشيدين و به اين وسيله ورود من رو خوشامد گفتن راستش از اونجايي كه من خيلي شيطون و در عين حال فعال بودم همه يه جورايي منو تحويل ميگرفتن.

من مركز موزيك هاي دست اول بودم و هر چي موزيك تاپ ميخواست تو بازار بيايد. حداقل يه هفته قبلش تو بساط من ميتونستي پيداش كني. البته به همه اين خواص خوش سرو زبوني منو رو هم اضافه كن. يه هر صورت با تشويق بچه ها پشت دستگاه استريو رفتم در همين حال به امير كه منو تا پشت دستگاه همراهي ميكرد گفتم من زبونم داره از حلقم در مياد. يه نوشيدني خنك ميخوام.

سعید چشم بلند بالايي گفت و بعد از چند لحظه يه ليوان شربت آبلیمو كه قطعات يخ توش ملق ميزدن. داد دست من. منم لا جرحه سر كشيديم بي خبر از اينكه توي ليوان ودكا هم ريختن. همه ميدونستن من تو زندگيم اهل دو چيز نيستم يكي سيگار و دومي مشروب. اما براي اينكه سر بسر من بزارن با اين پلتيك وبا استفاده از تشنگي شديدي من اون شب يه ليوان ودكا به خورد ما دادن.

بهر صورت با گرم شدن كله من مجلس هم حسابي گرم شده بود.

يه سري موسيقي تاپ از سري نان استاپ ها كه تازه به دستم رسیده بود بچه ها را حسابي كوك كرده بود.

در همين زمان داشتم فكر ميكردم براي اينكه بچه ها يه كم خستگيشون در بره يه موزيك تانگو بزارم كه يكي از بچه ها به طرفم اومد و گفت: من دوتا آهنگ جديد آوردم كه البته شما بايد شنیده باشين يكيش مال سنار و دومي رو ابي خونده اگه ميشه اين دوتارو بزارين.

راستش جا خوردم آهنگ جدید از ستار و ابي. پس چرا بدست من نرسیده بدون اینکه خودمو لو بدم گفتم آره آره دارم بزار ببینم. که گفت: فرقی نمیکنه اینم مال شماسه. من نگاهي کردم و با تشکر نوار رو گرفتم و تو دستگاہ انداختم. تا اومدم به خودم بجنبم دیدم هرکس یه پارتنر انتخاب کرده و با اورتور آهنگ شروع کرده به رقصیدن.

هر چي چشم انداختم دیدم کسی نیست که من با هاش برقصم نا امید داشتم پشت دستگاہ بر مي گشتم که دیدم دختر دایم نازیین یه گوشه نشسته و سرش رو انداخته پایین و داره گلهاي قالي رو نگاه میکنه. به طرفش رفتم و گفتم افتخار مي...  
سرش رو بلند کرد و لبخند تلخي زد، درست همین موقع چشمامون تو هم گره خورد... ستار مي خوند.

آه اي رفیق

آه اي رفیق

نان گرم سفره ام را

باتو قسمت کردم اي دوست

هرچه بود از من گرفتي

غير آه سردم اي دوست

آه اي رفیق

آه اي رفیق

من و نازي همدیگرو محکم بغل کرده بودیم و میرقصیدم اصلا متوجه دور و رمون نبودیم. البته بعدا فهمیدیم کسی هم متوجه ما نبوده. من گیج و مبهوت از حالتی که بهم دست داده بود به نازي گفتم: من یه جورى شدم. اونم در حالیکه اشك تو چشماش جمع شده بود مستقیم تو چشمام نگاه میکرد گفت: من مدتهاست تو رو دوست دارم. اما...

دستم رو آرام رو لباش گذاشتم و دوباره بغلش کردم. در همین زمان آهنگ دوم نوار که ابي خونده بود شروع شد.

نازي ناز کن که نازت یه سرو نازه

نازي ناز کن که دلم پر از نیازه

شب آتیش بازی چشماي تو یادم نمی ره

هر غم پنهون تو یه دنیا رازه...

منو با تنهاییام تنها نذار دلم گرفته

بله اسیر شدیم و رفت

اسیر دو تا چشم سیاه که دوتا ستاره درخشان وسطش سو سو میزد

ما اصلا متوجه نبودیم دور و ورمون چي میگذره. بچه ها خودشون موزیک مي گذاشتن و میرقصیدند. جیغ و داد میکردند اما نه من و نه نازنین اصلا اونجا نبودیم، کجا بودیم؟ اینو فقط کسانی میفهمند که عاشق شدند. تو ابراه، تو آسمونا، تو کهکشون، نمیدونم، توصیفش خیلی مشکله.

بچه ها به خیال اینکه ودکا هه دخلم رو آورده با هام کاری نداشتن. اینقدر شلوغ بود حتی متوجه نشدن که منو نازنین چنان دستامون تو هم گره خورده که عظیم ترین نیروها هم نمیتونن اونارو از هم جدا کنن.

دستاش تو دستم بود، داغ داغ.

اما این داغي فقط بخش کوچيكي از حرارت سوزان عشقي بود که تو رگ و ریشه هاي

وجودمون خونه کرده بود.

واقعا عجب چیزی این عشق.

یه نگاه و این همه حرارت این همه شور، این همه عشق. داشتتم میسوختم... که نازنین به دادم رسید و گفتم: میخوای بریم توی حیاط. حس کردم هم برای فرار از این شلوغی که تا ساعتی پیش کشته و مردش بودم اما حالا میخواستم هر چه زودتر ازش فرار کنم و هم به خاطر حراراتی که از درونم بیرون میزد این بهترین راهه. بلند شدم و با هم به حیاط رفتیم. برف همه سطح باغچه ها و سطح سنگ چین حیاط رو پوشونده بود با اینکه بنظر میرسید هوا خیلی سرد اما نه من و نه نازی احساس سرما نمی کردیم... روی تاپ فلزی کنار حیاط که زیر یه آلاچیق قشنگ که دایمی خودش درست کرده بود نشستیم و همدیگر رو بغل کردیم.

در حالیکه سر نارنین رو روشنه ام گرفته بودم قطره اشکی که از چشم اون خارج شده بود رو گونه من نشست. سرش رو میون دوتا دستام گرفتم و در حالیکه با انگشتهای اشاره ام اشگهانش و پاک میکردم گفتم: گریه میکنی.

بغضش ترکید و گفتم: میدونی چند وقت تو رو دوست دارم؟ میدونی چه مدت میخوام اینجوری منو بغل کنی؟ میدونی چقدر سعی کردم که تو متوجه بشی که یکی توی این دنیا هست که عاشق تو؟ و میخواد در آغوش تو زندگی کنه و بمیره؟

چند بار با خودم گفتم، غرور کنار میزارم و بهت میگم که دوستت دارم اما هر بار... برای دومین بار در طول اون شب انگشتم رو روی لبهات گذاشتم و اون چشماتو بست و سکوت کرد، آروم اشکهای بیرون ریخته شده از چشمای بسته اش را پاک کردم و چشمات رو بوسیدم و...

ساعتها بیرون توی حیاط خانه بدون اینکه احساس سرما بکنیم با هم گفتیم و گفتیم. تا بالاخره از سرو صدای مهمونا متوجه شدیم مهمونی تموم شده. به همین دلیل به محل مهمونی برگشتیم هیچکس متوجه غیبت طولانی ما دوتا نشد.

هیچکس اونشب نفهمید که چه بر دل من و نازنین گذشت. هیچکس حرارت عشقی که سالها ما رو در خودش سوزند و می سوزونه حس نکرد. اونشب فقط من، نازی و خدا میدونستیم چه بر ما گذشت. و اونشب فقط خدا میدونست در آینده چه بر ما خواهد گذشت.

## فصل دوم

خدای چه کنم؟... باید رفت... اما کو پای رفتن؟...

کجا میشه رفت بدون دل؟...

چگونه؟... اون هم بدون دلدار؟...

چشمان نازنین التماس میکرد... نرو... و این غصه ام را بیشتر میکرد...

دل تو سینه فشار میآورد. که بمان... نرو...

پاهام توان حرکت را نداشتن...

اما باید میرفتم. ساعت نزدیک چهار صبح بود. امیر گفت کجا میخوای بری؟ خب یه استراحتی همین جا بکن. فردا هم که جمعه است و تعطیل.

پاهام شل شد. به تعارف گفتم: نه باید برم)... ای لعنت بر این تعارفات (ایر خلاف انتظار من کوتاه اومد و خیلی خالصانه گفت: هر جور راحتی.

انگار یک تشنه گنده آب سرد رو سرم خالی کردن. و ارفتم. برقی که تو چشم نازنین بعد از تعارف امیر پیدا شده بود یکمرتبه خاموش شد. چه باید میکردم. بالاخره در حالیکه به خودم به خاطر تعارف احمقانه ای که کرده بودم لعنت می فرستادم. خداحافظی کردم و از خونه دایمی

اینا که تو خیابون دربند بود بیرون اومدم. سوار ماشینم شدم و مدتی سرم رو روی فرمون گذاشتم اصلا قدرت حرکت نداشتم بالاخره بعد از مدتی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم

اصلا حال خونه رفتن نداشتم واسه همین راهمو دور کردم در حالیکه به طور معمول باید از جاده قدیم شمرون سرازیر میشدم به طرف پایین. راهم رو به طرف خیابون پهلوی و سپس اتوبان شاهنشاهی کج کردم) ما اونموقع هنوز تو سی متری نارمک می شستیم.) اتوبان بشدت یخ زده بود طوری که با هر ترمز یه چیزی حدود پنجاه تا صد متر ماشین رو زمین سر میخورد.

در سکوت کامل و آرام رانندگی میکردم. مثل بچه آدم. جوری که اصلا از من بعید بود. تو فکر بودم و اصلا متوجه محیط اطراف نبودم که یه مرتبه به خودم اومدم و دیدم جلوی در خونه هستم. ساعت کمی از شش صبح گذشته بود. وقتی در خونه رو باز کردم پدرم رو دیدم که داشت آماده میشد بره کله پاچه بگیر... سلام کردم.

جواب سلامم رو داد و گفت: چه عجب سحر خیز شدی؟ ظاهرا متوجه نشده بود که تازه از راه رسیدم.

ادامه داد مهمونی دیشب خوش گذشت.

گفتم: بد نبود.

پرسید: کی اومدی خونه؟

گفتم: الان...

یه نگاهی به من کرد و گفت: پس خیلی خوش گذشته... خنده دوستانه ای کرد و رفت دنبال کله پاچه. منم یه راست رفتم تو اتاقم و همونجور خودم رو پرت کردم تو رختخواب. خیلی زود خوابم برد.

نزدیکیهای پنج بعد از ظهر بود که با صدای مادرم از خواب بیدار شدم. در حالیکه با متکا آرام به پاك و پهلویم میزد، میگفت: بلندشو چه قدر میخوابی. مگه کوه کندي... بلند شو... یا الله بلند شو...

بعد اضافه کرد، این دوستان ناشناسم که پاشنه تلفن رو صبح تا حالا از جا کندن... حرفم نمیزنن که آدم ببینم دردشون چیه؟

با خودم فکر کردم. من که دوستی ندارم که نتونه با مادرم حرف بزنه... پرسیدم: کس دیگه ای زنگ نزد... گفت نه...

پرسیدم هیشکی؟...

گفت: اصول دین میپرسی؟ و ادامه داد. گفتم نه... فقط...

گوشام تیز شد.

فقط چی... فقط برادر زاده عزیزم فیلیش یاد هندستون کرده بود تلفن زد حال عمه اش را بپرسه... بنظر شما اشکالی داره یا باید از شما اجازه می گرفت...

اینو که گفت یه مرتبه برق از کلمه پرید. نازنین بود زنگ میزد...

بلافاصله از جام بلند شدم و بعد از یه دوش سریع السیر شماره خونه دایی اینارو گرفتم. به زنگ دوم نرسید صدای نازنین رو از پشت تلفن شنیدم.

با بغض گفت: کجایی؟

گفتم: به خواب مرگ فرو رفته بودم.

دستپاچه گفت: خدا نکنه.

گفتم الان حالم از صدتا مرده ام بدتره نمیدونی دیشب با چه جون کنندی دل از خونه تون کندم... این امیر نامردم که دوباره تعارف نکرد.

نازی گفت: احمد نمیتونم دوری تو رو تحمل کنم. تو رو خدای... تورو... خدا هر جور میتونی

خودتو به من برسون. بهش گفتم: منم مثل تو. بعد نگاهی به ساعت کردم پنج و چهل دقیقه بود برای ساعت شش ونیم سر پل تجریش قرار گذاشتیم. با سرعت لباس پوشیدم و آماده حرکت شدم. که مادرم جلوی در یقه ام را گرفت و گفت: شازده پسر کجا... ما هم مادرتیم مثل اینکه ها. سهمی داریم. تو که دایم یا اینور و اونوری یا وقتی هم خونه ای خوابی. یه ماچ مامان خر کنی کردمش و گفتم ما که در بست کوچیک شماییم. تازه بخشش از بزرگونه. خنده ای کرد و گفت: برو... برو که تو آگه این زبون نداشتی که این همه گلو گیر دخترای مردم نمیشدی، برو... برو که طرف منتظره... بنده خدا نمیدونست ایندفعه این منم که صیدم نه صیاد...

## فصل سوم

از خونه خارج شدم و پس از خرید چند شاخه گل سرخ به طرف سر پل تجریش حرکت کردم. جمعه شب بود و سر پل خیلی شلوغ. اصلا جای سوزن انداختن هم نبود. مونده بودم نازنین رو توی اون شلوغی چه جور پیدا کنم. که دیدم یکی به شیشه ماشین میزنه. نگاه کردم دیدم نازنینه. گلهای رو از روی صندلی برداشتم که اون بنشینه.

وقتی در رو بست گلهای رو به اون دادم و راه افتادم به طرف خیابون پهلوی، به این امید که از اون شلوغی نجات پیدا کنیم. اما پهلوی هم شلوغ بود با استفاده از یک کوچه فرعی که بخوبی می شناختمش خودم رو به زعفرانیه رسوندم به طرف پارک وی رفتم. سر سه راه تله کابین دور زدم و یعد از قطع مجدد پهلوی وارد اتوبان شاهنشاهی شدم و با هر زحمتی بود خودم رو به خیابون فرشته رسوندم.

نزدیک تریایی که صاحبش از دوستانم بود ماشین رو پارک کردم و وارد اون شدیم. با سفارش ویژه دوستم یه جای دنج و آروم برامون آماده شد و ما اونجا آروم گرفتیم. دستان نازنین رو گرفتم و اونا رو بوسیدم. اشک توی چشمام حلقه زده بود و اینبار اون بود که اشگهای مرا با سرانگشتهای خودش عاشقانه پاک میکرد. از روبروی من خودش رو به کنارم رسوند و سرش رو توی بغلم گذاشت.

موهای مشکی بلند و صاف که خیلی ساده اونا رو روی دوشش ریخته بود. صورتی کشیده با ابروهای بهم پیوسته، نه سبزه بود نه سرخ و سفید بر عکس خواهرها و برادرش، چشمانش که منو گرفتار کرده بود سیاه بود. عین موهاش. قد بلد بود، تقریبا هم قد بودیم البته او چند سانتی از من کوتاه تر بود.

بغلش کردم.

گفت: احمد من میترسم.

در حالیکه توی بغلم می فشردمش، پرسیدم، از چی؟

از اینکه نکنه خوابم و دارم خواب میبینم. نکنه به خودم پیام و ببینم همه اش خواب و خیاله و تو مال من نیستی.

سرش رو بالا گرفتم تو توچشماتش نگاه کردم و بعد بهش گفتم چشمات رو ببند بعد اونو بوسیدم. یک بوسه گرم و طولانی. اونهم من رو میبوسید. بعد از چند دقیقه دوباره سرش رو تو دستام گرفتم و گفتم: چشماتو باز کن.

چشماتش رو باز کرد. گفتم خب: خوابی؟

گفت: نه.

دستانش رو توی دستام گرفتم و دوباره اونا رو بوسیدم و گفتم: مطمئن باش خواب نیستی و خواب

نمی بینی. اینبار او دست دور گردن من انداخت و مرا بوسید. تریا پاتوق عشاق بود به همین دلیل دور هر میز به دیواره یک متر ونیمی بود که وقتی می نشست کسی نمی تونست داخل رو ببینه، از طرفی گارسون ها هم میدونستند تا صداشون نزن نباید مزاحم بشن. به همین دلیل بعد از مدتی از نازنین پرسیدم چی میخوری تا سفارش بدم. از من پرسید تو دیشب تا حالا چیزی خوردی، با خنده گفتم آره غصه. و بعد پرسیدم تو چی گفت: منم مثل تو پس سفارش اولین شام مشترکمون رو دادم جوجه کباب، که غذای مورد علاقه نازنین بود. اینو بار ها از زبان دایی شنیده بودم. آخه نازنین عزیز دردونه دایی بود. دایی سه تا دختر و یه پسر داشت. اما نازنین گل سر سبد اونا بود دلش هم این بود که همه بچه های دیگه دایی بغیر از نازنین به زن دایی شبیه بودن و فقط این نازنین بود که به خانواده ما کشیده بود یادم رفت بگم. ما دوتا شباهت زیادی به هم داشتیم. منهای گیسوان بلند نازنین مشخصاتمون تقریبا یکی بود.

تا ساعت یازده شب همونجا نشستیم و نجوا کردیم. نازی اون شب تولد یکی از دوستاش بود و دایی اینا فکر میکردن اون به جشن تولد رفته واسه همین من حدود یازده ونیم اونو نزدیک خونشون پیاده کردم و آنقدر ایستادم تا وارد خونه شد. اون قبل از اینکه پیاده بشه به من گفت: کی میای پیشم. آدرس دبیرستانشون رو گرفتم و بهش گفتم ساعت ۱ فردا خودم ورو بهش می رسونم. فکر میکردم حالا که چند ساعتی باهم بودیم شاید دلم کمی آرومتر شده. اما وقتی داخل خونه شد و در رو پشت سرش بست همه غم دنیای دوباره به دلم برگشت. خدایا چیکار باید بکنم. تحمل حتی یه لحظه بدون اون برام غیر ممکنه.

## فصل چهارم

امتحانات معرفی داشت شروع میشد. من با با توجه به اینکه سالهای قبل دو سال جهشی خونده بودم امسال سال ششم دبیرستان بودم و باید برای شرکت در امتحانات نهایی در امتحان معرفی قبول میشدم.

البته درس بد نبود، اما بعد از ماجرای پرویز و دیروز مخم بهم ریخته بود. مدرسه تق ولق شده بود و راحت میتونستم خودم رو به موقع به مدرسه نازنین برسونم. البته اگر اینطور هم نبود فرقی نمی کرد، چون من تو مدرسه اونقدر کبکبه و دبدبه داشتم که بتونم هر موقع که میخوام از مدرسه بزنم بیرون. خیر سرمون آخه ما جزو هنرمندای این مملکت به حساب میومدیم.

بهر صورت برنامه امتحانات معرفی را گرفتم و از مدرسه زدم بیرون. ساعت ده و بیست سه دقیقه بود و تا ساعت یک هنوز کلی وقت داشتم. واسه همین تصمیم گرفتم اول یه سری به رادیو که تو میدون ارك بود بزنم. واسه همین گاز ماشین رو گرفتم. ساعت یازده و پنج دقیقه بود که به رادیو رسیدم. وقتی وارد شدم به اولین کسی که برخورد کردم استاد صادق بهرامی بود خیلی دوستنش داشتم یه جورایی شبیه پدر بزرگ مرحوم بود کسی که تو زندگیم خیلی بهش مدیونم. بعد فرهنگ رودیم) مهر پرور (ما با هم تو سریال بچه ها بچه ها کار میکردیم. خوش و بش کوتاهی کردیم و گذشتیم ظاهرا هم اون عجله داشت هم من. بهر صورت کار هام و ردیف کردم و یازده و چهل دقیقه از رادیو خارج شدم و یه راست به طرف تجریش رفتم. وقتی رسیدم اولین دانش آموزان داشتند از دبیرستان خارج می شدند. نگاهم به در مدرسه دوخته شده بود. و اصلا حواسم نبود که بد جایی ایستادم. ضربه ای به شیشه ماشین، من را به خودم آورد یه سروان راهنمایی و رانندگی بود که به شیشه ماشین میزد. شیشه رو پایین دادم و گفتم گواهینامه.

منم که گواهی نامه نداشتم. ناچار بودم از حربه همیشگی استفاده کنم البته ایندفعه با یکم پیاز

داغ بیشتر.

طرف سروان بود سینه ام را صاف کردم و گفتم جناب سرهنگ راستش گواهینامه ام همراهم نیست. الان هم عجله دارم باید هرچه زودتر خودمون رو برای ضبط برنامه به رادیو برسونیم. همکار بازیگرمون دانش آموز این مدرسه است و من اومدم دنبالش. بعد کارت شناسایی رادیو تلویزیون رو در آوردم و بهش نشون دادم. با دیدن کارت دست وپاش شل شد. گفت آخه بد جایی واسادین. بعد گفت پس حداقل یه ذره بگیرید بغل تر، بعد هم کارتم رو پس دادو یه احترام گذاشت و رفت سراغ ماشین های دیگه. عجب تیزبایی بود این کارت شناسایی ما، رو ژنرال میگذاشتی آب میشد. چه برسه به یه جوجه سروان.

چند دقیقه ای طول کشید تا نازنین رو دیدم که داره خودش رو از لای هم مدرسه ای هاش به بیرون مدرسه میکشه. یه بوق زد. دستی تکون داد و به طرف ماشین اومد و سو ار شد. گفت سریع تر برو تا کسی مارو ندیده.

نازنین سال دوم نظام جدید بود. رشته علوم تجربی.

ماشین رو روشن کردم و حرکت کردم. وقتی به محل نسبتاً خلوتی رسیدیم نازی ناگهان دست انداخت گردنم و گونه ام رو بوسید.

من که آن لحظه منتظر چنین کاری نبودم. نزدیک بود یه راست برم تو سطل بزرگ زباله ای که کنار خیابون بود. اما ماشین رو به سرعت کنترل کردم و کمی جلوتر یه جای مناسب پارک کردم.

باز دست انداخت گردنم و گونه هام و بوسید منم چند بوسه از سرش و موهاش و گونه هاش کردم.

بعد از دقیقی رفت سراغ کیفش و یه دفتر رو از توی اون در آورد و دست من داد.

با کنجکاو شروع به ورق زدن دفتر کردم. خدای من یه آلبوم بود از عکسهای من. عکسهایی که در زمان ها و مکانهای مختلف خودش بدون اینکه من و یا کس دیگری متوجه بشیم گرفته بود.

اینبار دیگه واقعا شوکه شده بودم. خدای من... نازنین بیچاره من یکسال ونیم بود من رو عاشقانه دوست داشت و من... مننه احمق، من... لعنتی اینو نفهمیده بودم.

من چقدر کور بودم که این همه عشق رو تو چشمامی اون نخونده بودم. سرم رو بلند کردم دیدم داره گریه میکنه.

دستاش رو گرفتم و گفتم نازنین من، من مال تو ام، تا ابد، تا هر موقع که تو بخوای. گریه نکن. خواهش میکنم. و بعد سرش رو تو بغلم گرفتم.

بعد از مدتی به پیشنهاد من به خیابون پهلوی بر گشتیم و رفتیم رستوران فرانکفورتر و یه غذای سبک خوردیم.

نازی باید به خونه میرفت. البته منم قرار بود اون روز برم خونه اونا و وسایل مربوط به شب تولد امیر رو که مال من بود جمع جور کنم و ببرم خونه. واسه همین باهم قرار گذاشتیم. او نو نزدیک خونه پیاده کنم و برم بعد از یکربع برگردم.

همین کار رو کردیم.

وقتی من در زدم زن دایی از پشت اف اف پرسید کیه؟

من جواب دادم منم زن دایی، احمد.

با خوشرویی جواب سلام رو داد و در را باز کرد. وقتی وارد شدم دیدم تو راهرو منتظرمه. به استقبال اومدو منو برد به اتاق مهمون خونه.

بعد از کمی، نازنین با یه سینی شربت وارد شدو سلام کرد انگار نه انگار که ما چند دقیقه قبل



باهم بودیم، منم که بازیگر مادر زاد بودم جلوي پاش بلند شدم و جواب سلامش رو دادم و بعد از بر داشتن يه لیوان شربت سر جام نوشتم.

زن دایي شروع کرد احوالپرسی مفصل از مامان و بابا اینا و بعد از حال خودم. در پایان هم گفت من نمیدونم احمد جان تو مهره مار داري يا چیزی ديگه.

این دایيت با اینکه این همه خواهر زاده، برادر زاده داره همه اش نقل زبونش تویی. گاهی وقتها شك میکنم تو رو بیشتر دوست داره يا امیر رو.

ماشالله هم درسخونی، هم کار با ارزش و مهمی داري هم تو اجتماع واسه خودت کسی هستی، اونم تو این سن و سال، راستش دروغ چرا منم به مامانت حسودیم میشه.

تشکر کردم و گفتم زن دایي دل به دل راه داره. منم شما و دایي رو خیلی دوست دارم. من نه تا دایي داشتیم که هر کدوم شیش، هفت تا بجه دارند.

بعد از کمی از این در اون در حرف زدن گفتم من با اجازه تون اومدم وسایلم رو ببرم. گفت اتفاقاً دیشب نازی جون همه رو براتون جمع جور کرده و یه گوشه گذاشته و بعد به به نازنین گفت مادر وسایلم احمد جان رو نشونش میدی.

بازم خیط کرده بودم، با این حرفی که زده بودم باید وسایلم رو کولم میگذاشتم و از خونه دایي اینا میزدم بیرون. اما فرشته نجات به موقع به دادم رسید. نازنین گفت: ببخشین احمد آقا از اینجا یه سره میرین خونه؟ گفتم چطور مگه؟ گفت راستش من میخوام برم بازار صفویه یه کمی خرید کنم گفتم اگه مسیرون از خیابون پهلویه منم مزاحمتون بشم.

زن دایي یه چشم غره ای به اون رفت و بعد گفت: این حرف چیه دختر چرا مزاحم احمد جان میشی شاید کاری داشته باشه.

فورا وسط حرفش دویدم و گفتم زن دایي، من که با شما تعارف ندارم. من امروز هیچکاري ندارم. واسه اینکه مطمئن بشید اصلاً نازنین خانم رو میبرم و خودمم برش میگردونم.

زن دایي گفت آخه باعث زحمت میشه... گفتم دست شما درد نکنه، مگه ما این حرفارو با هم داریم.

نازنین هم گفت پس من میرم حاضر بشم. وفوری از اتاق خارج شد که جای هیچ حرفی باقی نمونه.

منم زن دایي رو به حرف گرفتم که نکنه بر سراغ نازی.

وقتی نازی بر گشت. با کمک همدیگه استریو وسایلم رو توی صندوق عقب ماشین قرار دادیم و بعد از خداحافظی از زن دایي برای اولین بار در دو روز گذشته با خیال راحت راه افتادیم.

وقتی وارد خیابون اصلی شدیم زدم زیر خنده و گفتم بابا تو دیگه کی هستی؟ ولی خوب به موقع به دادم رسیدی. بازم داشتیم خراب میکردم.

اونم خندید و گفت عاشق و بیقرار تو. گفتم نه.... تو مالک قلب من.

و دستش رو توی دستم گرفتم.

## فصل پنجم

با هر جونی کندی بود امتحانات معرفی رو پشت سر گذاشتیم. البته بدون اغراق با جون کندن. یواش یواش بوی عید داشت میومد.

توی این مدت. تولد نازنین رو هم با یه جشن کوچیک و زیبایی دونفره پشت سر گذاشتیم. یه پسر خاله داشتیم بنام داریوش که خیلی با هم ایاق بودیم. خیلی از برنامه هامون با هم بود. مدتی بود ازش دوری میکردم دلایلش هم این بود که خیلی تیز بود، اگه یکم دور و ور من می گشت متوجه ماجرا میشد.

از دهنش نگو که لق مادر زاد بود. هیچ خبری رو بیشتر از چند دقیقه نمی تونست پیش خودش نگهداره. عین خاله زنکها کافی بود یه چیزی رو کشف کنه. عالم و آدم دنیا میفهمیدن. اما بالا خره اتفاقی که ازش میترسیدم افتاد. تعطیلات عید بالاخره گیر آقا داریوش افتادیم. اینقدر به پرو پای من پیچید تا ته توی ماجرا رو در آورد. دیگری کاری نمی شد کرد. فقط ازش قول گرفتم که مرد و مردونه فعلا به کسی چیزی نگه. اونم یه قول صد درصد داد و رفت دنبال کارش. من و نازنین هم با هزار کلک و حقه به ملاقاتهای پنهان خودمون ادامه دادیم تا پایان هفته اول عید

اما چشمت روز بد نیبینه،

روز نهم فروردین بود من برای دیدن نازنین رفته بودم. بعد از ظهر که برگشتم. مطابق معمول بعد از یه سلام و علیک کوتاه به اتاقم رفتم. البته جواب سلام ها امروز یه جور دیگه بود. اما من به روی خودم نیاوردم.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که مادرم با اخمهای تو هم وارد اتاق شد. دوباره سلام کردم.

یه علیک سنگین بهم فهموند که زبون بازی کاری از پیش نمیره پرسیدم اتفاقی افتاده. مادرم نگاه معنی داری به من کرد و گفت: اینو از شما باید پرسید.

من خودمو به اون راه زدم و گفتم من؟ من چیکاره ام که باید از من پرسید. با لحن طعنه آمیزی گفت: عاشق عزیزم، عاشق.

اینو که گفت و رفتم. فهمیدم داریوش نامرد آخر بند و آب داده. یه مکث کوتاهی کردم نمیدونستم تا چه حد ماجرا درز پیدا کرده و اسه همین گفتم گناه کردم؟

مادرم تیر خلاص رو خالی کرد: نه عزیزم گناه نکردی..... بعد با لحنی عصبی ادامه داد: اما بفرمایید تشریف ببرید بالا منزل دایی جان، خودتان جواب ایشان را بدهید. منتظران هستند. سرم گیج افتاد. نشستم رو تخت.....

مادرم بی اعتنا به من ادامه داد، الان نازنین بیچاره داره هم به جای خودش، هم به جای حضرت عالی جواب پس میده.

اینو که گفت: با عصبانیت گفتم مگه ما چیکار کردیم. مگه چه گناهی مرتکب شدیم که باید جواب پس بدیم خوب عاشق هم شدیم مگه عشق گناهه، مگه ما حق نداریم عاشق بشیم.... و همزمان اشک از چشمانم جاری شد.

مادرم در حالیکه سعی میکرد نشون بده هنوز عصبانیه اومد چندتا آروم تو پشت من زد و گفت بلند شو خرس کنده. مرد که گریه نمیکنه خب عاشق شدین بسیار خب هرکی خربزه میخوره پای لزشم میشینه. حالا به جای این ادا اطوارها بلندشو بریم خونه داییت بداد نازنین بیچاره برسیم.

اینو گفت اضافه کرد: من میرم آماده بشم.

قبل از اینکه از در خارج بشه گفتم بابا. گفت همه فهمیدن پسر خنگ. آخه تو نمیدونی این خواهر زاده خل و چل من دهنش چفت و بس درست و حسابی نداره.

بلافاصله پرسیدم عصبانیه؟

گفت کی بابات؟

با سر تاییید کردم.

گفت از موقعی که فهمیده همه اش میخنده.

نفس راحتی کشیدم. گفتم حد اقل تو این جناح در گیری زیادی ندارم.

مونده بودم با دایمی چه جوری رو برو بشم.  
 به درگاه خدا دعا کردم که با نازنین برخورد تندی نکرده باشه.  
 ده دقیقه بعد منو مامان وبابا که همه اش منو نگاه میکردو میزد زیر خنده از خونه خارج شدیم.  
 بدستور مامان که حالا فرماندهی عملیات رو بعهده داشت جلوی یه قنادی و گل فروشی  
 نگهداشتم و اون رفت یه دسته گل و یک جعبه شیرینی خرید و برگشت تو همین فاصله پدرم  
 سرش آورد درگوشم و گفت : خوشم اومد .درست دست گذاشتی گل سرسبد.  
 گفتم بابا چی میگي ؟  
 گفت نترس من باهاتم .هواتو دارم .انتخابت بیسته.  
 بابام و تا حالا اینقدر شنگول ندیده بودم.یه کم ته دلم قرص تر شد . اما هنوز نگران نازنین بودم  
 بالاخره رسیدیم پشت در خونه دایمی اینا مامان دستش رو گذاشت رو زنگ و فشار داد.

## فصل ششم

بدون اینکه پاسخی بشنویم در باز شد .از توی اف اف صدای دعوا و مرافعه شنیده میشد . دلم  
 هری ریخت پایین،

نگران نازنین بودم .نه  $\frac{1}{4}n$  عـ + خودم

مامان وبابا نگاهی به هم کردن و مامان فوری در و هل داد و وارد خونه شد بابا هم پشت  
 سرش در همین موقع زن دایمی به پیشواز اومد وپس از سلام و احوالپرسی ما رو به طرف اتاق  
 پذیرایی راهنمایی کرد .مامان خیلی با احتیاط پرسید خان داداش نیست ؟  
 زن دایمی در حالیکه نگرانی رو میشد توی چهره اش دید . گفت چرا الان میاد .بالاست تو اتاق  
 نازنینه.

رنگ و روی مامان هم از شنیدن این حرف پرید برامون مسجل شد که.....  
 در همین زمان دایمی از در وارد شد.

همه به احترام از جامون بلند شدیم و سلام کردیم . دایمی جواب سلام همه رو داد.اما وقتی از  
 کنار من عبور میکرد زیر لب گفت : خوشم باشه که اینطور.  
 اینبار برق سه فاز بود که از گوشم پرید برام مسجل شد که آگه امروز سالم از خونه دایمی اینا  
 پام بزارم بیرون خوش شانس ترین مرد عالمم .از ترس آب دهنم و قورت دادم و گفتم دایمی  
 جون....

با صدای بلند گفت : ساکت.

دیگه اشهدم رو خوندم.

دایمی به طرف بابا رفت و در گوش اون یه چیزی گفت و بابا یه نگاهی به من کرد و آهسته  
 سرش رو چند بار تکون داد. به این معنی که هیچ کاری از اون بر نمی آد.  
 دایمی جون از بابا هفده سال بزرگتر بود.و گذشته از سن بیشتر بسیار مورد احترام بابا بود.البته  
 در خیلی از کارها از بابا مشورت میگرفت و بابا هم متقابلا "برای انجام کارهای مهمش حتما  
 از دایمی جون صلاح و مشورت میکرد زمانی که بابا اعلام عقب نشینی کرد .وا رفتن کور سو  
 امیدی که به طرفداری بابا داشتم به خاموشی گرایید.

چه سرنوشتی در انتظار ما بود من و نازنین . این فکر داشت دیوونم میکرد .که دایمی شروع  
 کرد به حرف زدن.

رو به بابا کرد وگفت : نصرت خان تو ماجرای اصراف طواف رو نباید دیده باشی ، چون  
 مربوط به پنجاه سال پیشه .اما حتما "باباخدا بیامرزت برات تعریف کرده که آقا سید کمال چه  
 بلایی سرش آورد.

بابا گفت :آره

گفت میخوام همون بلا رو من سر پسرت بیارم،

بابا مته ترقه از جاش پرید و گفت : نه....نصرالله خان خدارو خوش نماید جوونه... حالا به غلطي کرده شما باید گذشت کنی.

سرم گیج رفت . دیگه صدایی نمیشنیدم. با اینکه نمیدونستم . اصغر تواف کی بوده و آقا سید کمال چه بلایی سرش آورده . فهمیدم که مجازات سختی برام در نظر گرفته شده که بابام اینجور ناچار به عز و التماس پیش دایی شده. و میدونستم دیگه حتی بابا قادر به تغییر عقیده دایی جان نیست.

عین یه بره که توی مسلخ گیر کرده و هیچ راه فرای هم نداره خودم رو به دست سرنوشتی سپردم که ازش بی اطلاع بودم.

بعد از اثر نبخشیدن التماس های مامان . بابا پرسید کی میخواید تنبیه رو انجام بدین. دایی گفت شب سیزده بدر در ویلای محمود آباد و در حضور تمامی فامیل.

بابا باز شهامت بخرج داد وگفت : نصرت خان حداقل در این مورد روی منو زمین نیاندازین و اجازه بدین این تنبیه خصوصی انجام بشه. دایی گفت معاذالله . همه کسانی که از این ماجرا باخبر شدن باید در مراسم تنبیه حضور داشته باشند . و بعد سوال کرد کی نفهمیده.

بابا سرش رو پایین انداخت و گفت : فقط خواجه حافظ.

دایی گفت : پس تمام.

این شازده پسر هم دیگه حق نداره تا صبح روز دوازدهم فروردین با نازنین هیچگونه تماسی داشته باشه. روز دوازده مرد و مردونه برای وداع آخر ساعت چهار صبح میاد نازنین رو بر میداره و به شمال میره تا ما هم خودمون رو به اونجا برسونیم. این اجازه رو میدم که آخرین وداع رو با هم داشته باشن.

راستش بعد از ساعتی ترس و التهاب این یه جمله دایی خوشحالم کرد چون فرصتی بدست آورده بودم که چند ساعتی دوباره با نازنین تنها باشم هرچند برای وداع.

در حالیکه توی این افکار غوطه میخوردم دایی با نوک عصایی که در دست داشت اروم به زانوی من زد و گفت : به شرط اینکه که قول مردانه بده اینکه نازنین رو صحیح و سالم توی ویلا تحویل بده و یه وقت کار احمقانه ای انجام نده.

فوری گفتم دایی جون قول میدم.

دایی گفت : خب زبونت دوباره کار افتاد.

سرم و از خجالت پایین انداختم.

بد از دقایقی از خونه دایی اینها بدون اینکه لحظه ای بتونم نازنینم رو ببینم خارج شدیم.

یازدهم فروردین سال ۱۳۵۵ یکی از تلخ ترین روزهای زندگی من بود انگار نمیخواست تموم بشه . تا شب و تا ساعت سه صبح که از خونه برای رفتن به خونه دایی خارج شدم صد بار جونم به لبم رسید . موقع حرکت مامان هزار بار بهم سفارش کرد . مواظب خودم باشم . آروم رانندگی بکنم . و حواسم به جاده باشه.

ساعت سه و ربع رسیدم دم خونه دایی اینا هم خیابونها خلوت بود و هم من دیوانه وار رانندگی کردم . خیلی زود رسیده بودم. دایی هم بسیار مقررارتي بود بخصوص الان که مورد خشم و غضب هم واقع شده بودم باید مراقب میبودم که دسته گل جدیدی آب ندم . واسه همین توی ماشین نشستم و به حرفهایی که باید به نازنین بزنم فکر میکردم . راستش حتی به این فکر کردم که با هم فرار کنیم عین فیلمها و داستانهای عاشقانه . اما بعد به این نتیجه رسیدم که با توجه به اخلاق دایی جان این کار فقط مسئله رو بغرنج تر میکنه . باز حالا این شانس رو داشتیم که با پا در میانی دایی های دیگه مخصوصا دایی بزرگم مورد عفو و گذشت قرار بگیریم و حتی شاید

.....

تو همین افکار بودم که دیدم در خونه دایی اینا باز شد و نازنین از خونه خارج شد دایی هم پشت

سرش بیرون اومد. وقتی به ماشین رسیدند نازنین بدستور دایی در ماشین رو باز کرد و رو صندلی نشست. دایی سرش رو تو ماشین آورد و گفت: فقط قولت یادت نره. مرد و قولش. در حالیکه زبونم بند اومده بود یه چشمتی گفتم و دایی در و بست و اجازه حرکت داد. آروم حرکت کردم. از توی آینه دیدم تا از کوچه خارج نشدیم دایی وارد خونه نشد. سکوتی سنگین بین من و نازنین حاکم شده بود و فقط وقتی این سکوت شکسته شد که پاسگاه پلیس راه جاجرود رو پشت سر گذاشتیم.

بغض نازنین ترکید و شروع کرد آروم آروم گریه کردن. آسمون دیگه روشن شده بود. کنار یه رستوران نگه داشتم و پیاده شدیم. نهر آب خنکی که محصول ذوب شدن برفها بود از جلوی رستوران میگذشت مثتی از این آب رو به صورت نازنین زدم و صورتش رو از اشک پاک کردم بعد آبی به صورت خودم زدم. اشتهای نداشتیم هیچ کدوم فقط دوتا چایی خوردیم و دوباره راه افتادیم. از نازنین پرسیدم. دایی خیلی اذیتت کرد؟

نازنین گفت: نه اصلاً "کاری با هام نداشت".

گفتم: ولی پرویز که ما اومدیم صدای داد و فریاد می اومد.

کمی فکر کرد و گفت: اون صدای تلویزیون بود. خوشحال شدم. که نازنین مورد خشم واقع نشده

نازنین گفت: بابا تنبیه مارو گذاشت جلوی جمع انجام بده. و حتما اینکار رو انجام خواهد داد. بابا هر حرفی بزنه حتما "عمل میکنه"؟

جوری این جمله رو با ترس ادا کرد که آرامش نسبی که پیدا کرده بودم دوباره به هراس از تنبیهی که بزودی زمانش فرا میرسید بدل گشت.

ساعت حدود هشت و نیم بود که به مجموعه ویلاهای خانوادگیمون در محمود آباد رسیدیم و این یه رکورد بود برای من چهار ساعت ونیم. در حالیکه پیش از این من هرگز رکوردی بیشتر از سه ساعت و بیست دقیقه بیشتر برای رسیدن به ویلا نداشتیم. خودم خنده ام گرفت.

ماشین را جلوی ویلاي خودمون پارک کردم و به اتفاق نازنین به کنار ساحل رفتیم. و ساعات باقی مانده به تنبیه را به آخرین نجوای عاشقانه پرداختیم.

## فصل هفتم

نمیدونستیم چه خوابی برامون دیدن.

کنار ساحل در حالیکه دست نازنین توی دستم بود قدم میزدیم سکوت بین ما حاکم مطلق بود. گاهی می نشستیم و تو چشمای هم نگاه میکردیم و چشمامون پر اشک میشد. اما انگار لبهامونو به هم دوخته بودن.

حدود ساعت دو بود که نسترن خواهر کوچیکه نازنین با یه سینی غذا به سراغ ما اومد و گفت: بابا گفته باید تا ته اش رو بخورین و حق ندارین چیزی از این غذا رو برگردونین.

میخواستن زجر کشمون کنن. میدونستن توی اون لحظات حتی فرو دادن یک لقمه غذا هم از گلوهای که کیپ بغض مشکل چه برسه به اون همه غذا.

تصمیم گرفتیم همه غذا هارو بعد از رفتن نسترن سر به نیست کنیم.

اما نسترن گفت: من باید واسم تا شما همه غذا هارو بخورین و ظرفها ببرم و به بابا گزارش بدم.

گیر داده بودن، اونم سه پیچه.

فریاد زدم نمی خوام بخورم. اصلاً "میخوام اونقدر غذا نخورم تا بمیرم.

نازنین دستش رو جلوی دهان گرفت که دیگه ادامه ندم. بعد کمی از خورشت ها رو روی برنج

ریخت و قاشق رو پر کرد و جلوی دهن من آورد و گفت: بخور عزیزم. بی اختیار دهنم رو باز کردم. و اون غذا رو توی دهنم گذاشت و قاشق دوم. منم قاشقم رو پر کردم و دهان اون گذاشتم. یکمرتبه اشتهايي پیدا کردم به وسعت همه گرسنگي هاي تاريخ بشر

هیچ چي توي ظرف باقي نمونده بود. نسترن در حالیکه ظرفها رو براي بردن دسته میکرد گفت: خوب شد اشتها نداشتین و گرنه منو هم با غذا میخوردین.

من و نازنین بعد دو روز بی اختیار لحظه ای لبهامون به خنده باز شد و فراموش کردیم که در چه وضعیتی هستیم.

نسترن موقع رفتن گفت: راستی بابا گفت تا قبل از غروب آفتاب حق ندارین به ویلا بر گردین و هر موقع وقت برگشتن تون برسه میان دنبالتون.

این هم خوب بود و هم بد. خوب بود که ما باز هم چند ساعتی بیشتر برای با هم بودن زمان داشتیم و بد بود به این دلیل که داشتن تدارک سنگینی برای تنبیه ما میدیدن. تصمیم گرفتم دیگه به آنچه که قرار بود به سرمان بیاورند فکر نکنم.

دست نازنین رو گرفتم و به یه منطقه دنج که فقط خودم بلد بودم رفتیم و تا غروب با هم درد دل کردیم

با فرو رفتن خورشید تو دل آبهای دریای خزر به نزدیک ویلا برگشتیم که مجریان حکم برآحتی بتوانند ما را پیدا کنند دیگه آسمون کاملاً "تاریک شده بود که بچه ها از راه رسیدن هیچکدوم مثل سابق نبودند. خیلی خشک گفتند: وقتش رسیده.

داریوش و چهار نفر دیگه به سمت من و امیر و نسرین به طرف نازنین رفتند. اول دستهای من رو از پشت محکم بستند و بعد یه کیسه سیاه رو سرم کشیدند. هیچ جا رو نمی تونستم ببینم. راستش ترسیدم.

اینکار خیلی غیر عادی بود و اصلاً منتظر چنین برخوردی نبودم با نازنین هم همین کار رو کردن. زمانی که داریوش داشت دستای منو می بست آهسته بهش گفتم: خیلی نامردی. یه خنده مصنوعی کرد و گفت: میدونم.

ما رو با چشم و دست بسته به ویلا بردن و فقط زمانی چشمای منو باز کردن که توی ویلای خودمون بودیم.

مادرم رو بروم و اساده بود و اشک تو چشماش حلقه زده بود

گفت: مادر چه کردی با خودت.

وبعد ادامه داد: برو فعلاً "یه دوش بگیر

راستش کمی ترسم بیشتر شد. اگر اندکی شك داشتم و امیدوار بودم همه اینکار ها برای ترساندن ما و ذره چشم گرفتن از بقیه جوانای فامیله، با این حرف مادرم به این نتیجه رسیدم مسئله خیلی جدیست.

یه لحظه با خودم گفتم: کاشکی با نازنین فرار میکردیم... و به خودم لعنت فرستادم که چرا اینکار رو نکردم.

اما دیگه راه پس و پیش نداشتم و باید خودم و نازنین رو به دست پر قدرت تقدیر و سرنوشت می سپردم.

به حمام رفتم و دوش گرفتم بعد ماما ن یه دست کت شلوار مشکی نو به هم داد و گفت به دستور دایی جان باید این لباس رو بپوشی شبیه لباس دامادی بود یه مرتبه فهمیدم چه نقشه ای برایم کشیده اند میخواستند من را به شکل دامادها در آورده و مورد تمسخر و مضحکه قرار بدهند یا حداقل این قسمتی از نقشه شوم فامیل برای من بود. بی اختیار یاد شیخ صنعان افتادم. به خودم گفتم لذت عاشقی به رسوا شدن به خاطر دلدار و معشوقه بذار منم اثبات کنم چقدر

عاشقم.

لباس رو از مامان گرفتم و به اتاقم رفتم و اونو پوشیدم دیدم یه پاپیون مشکی جیر هم توی جیب کتم هست . اون رو هم به گردنم بستم . و آماده مجازات شدم.

با خودم گفتم از دایی خواهش میکنم به جای نازنین نیز من رو مجازات کنه.

از اتاق خارج شدم و روی روی مادرم ایستادم. مامان یه نگاهی به سرتا پای من کرد و بی اختیار اشک از چشماش جاری شد . من رو بغل کرد و بدون اینکه حرفی بزنه گونه من رو بوسید....

چند دقیقه ای دوباره سر تا پای منو نگاه کردو در حالیکه اشگهاشو پاک میکرد در ویلا رو باز کرد و با صدایی لرزون گفت متهمتون آماده است . بجه ها داخل ویلا شدن و دوباره چشمهای من را بستند . و من رو به طرف محوطه وسط ویلا بردند . سکوت کامل همه جا رو فرا گرفته بود کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید.

بعد از مدت کوتاهی من رو روی یه صندلی نشوندن . و گفتن تا اجازه داده نشده حق برداشتن چشم بند را نداري چند لحظه بعد بوي نازنین رو احساس کردم بله اون رو هم آوردند و کنار من نشوندن. به هردو ما تذکر داده شد که از این لحظه حق هیچ گونه گفتگو با هم رو نداريم.

آرامش وحشتناکی بر همه جا مستولی شده بود . و این باعث شده بود گلو خشک بشه.

## فصل هشتم

بالاخره اون سکوت سنگین توسط دایی شکسته شد.

شمرده و آرام . اما با صدای بلند شروع کرد . خب همه میدونين چرا امروز اینجا جمع شدیم.

و بعد با طعنه ادامه داد. ما اینجا جمع شدیم که تکلیف این شازده پسر و این گل دختر رو روشن بکنیم.

همه شما میدونين من چقدر نازنین رو دوست دارم. همتون میدونين من احمد رو اگر نگم بیشتر از امیرم اندازه امیرم دوست دارم . اما اونا کاری کردن که من امروز ناچارم اونهارو تنبیه کنم. اونهم یه تنبیه بسیار سخت.

اونها باید بدونن که هر عملی یه عکس العمل و هر کاری یه تبعاتی داره . و انسان شجاع اونه که پای مکافات عملش بایسته.

من با اجازه بزرگتر ها بخصوص خان داداش که بزرگ فامیل ما هستند . مجازاتی رو برای کاری که این دو مرتکب شدن در نظر گرفتم و شما فامیل همه از کوچک و بزرگ فرقی نمی کند بعنوان هیت منصفه باید این مجازات رو یا تایید و یا رد کنید . من تصمیم نهایی را بعهدده همه فامیل میگذارم

سکوت حصار نشون میداد که منتظر شنیدن بقیه حرفهای دایی هستند. به همین دلیل دایی ادامه داد : حتما تا حالا همه از ماجرای اصفی طواف و آقا سید کمال با خبر شدین من تصمیم گرفتم

همون بلایی سر این جناب احمد خان بیارم که آقا سید کمال سر اصغر طواف در آورد . از

گوشه و کنار سرو صدا بلند شد . یکی میگفت: نه گناه دارند نکنین اینکارو با هاشون.

یکی دیگه می گفت : اتفاقا "باید چنین بلایی سرشون بیاد تا درس عبرت بشه....

خلاصه برعکس دقایقی پیش که صدا از کسی در نمی اومد. حسابی شلوغ شد

بالاخره بادستور خان دایی که بزرگتر فامیل بود همه سکوت کردند.

من یواشکی دست نازنین رو تو دستم گرفتم یخ کرده بود ، درست عین خودم. و منتظر نتیجه شدیم.

خان دایی ادامه داد : برای روشن شدن نتیجه رای گیری میکنیم سه نوع رای میتونین بدین با

نظر نصرالله خان موافقید ، مخالفید و یا نظری ندارید . و اضافه کرد من سوال میکنم و شما با

بلند کردن دست رای میدید . از مخالفین شروع می کنیم. کسانی که مخالف این مجازات هستند

دستشون را بالا بیرن.

بعد از چند لحظه اعلام کرد هیچ مخالفی وجود ندارد. باخودم گفتم یعنی بابا و مامان هم با این مجازات که من هنوز نمیدونستم چیه مخالف نیستند. مو به تنم سیخ شد.

ممتنعین دستشون رو بلند کنن.....بعد از لحظه ای اعلام کرد هشت نفر.....خب ظاهرا "تکلیف روشن است. اما برای اینکه جای هیچ شک و شبهه ای باقی نمونه کسانی که با این مجازات موافقت دستشون رو ببرن بالا. و اضافه کرد با اکثریت آرا تصویب شد.

دایی نصرالله دوباره کلام رو به دست گرفت و گفت: خب با اجازه همه بخصوص نصرت خان و خواهرم و همه بزرگترها مراسم مجازات رو شروع میکنیم وبعد ادامه داد: بچه ها بیارین او اسباب مجازات رو همه شروع کردن به کف زدن و خوشحالی کردن.

گیج شده بودم یعنی اینقدر خوشحال شده بودن از مجازات ما که اینجوری هلله میکردند و بعد از دقایقی دایی دستور داد چشمان ما را باز کنند تا با چشمان باز مجازات در مورد ما اجرا بشه.

چشمان ما رو باز کردن. چند لحظه ای طول کشید تا چشمام به نور محیط عادت کنه. وقتی چشمام به محیط عادت کرد داشتم پس میافتادم. خدای من اینجا چه خبره؟! بلافاصله برگشتم که ببینم نازنین در چه وضعیه.

اشک چشمام رو پر کرد نمیتونستم صحنه ای رو که میدیدم. باور کنم. همه دست میزدند و میخندیدند.

مادر در حالیکه روبروم واسه بود داشت آروم آروم گریه میکرد. دوباره برگشتم و نازنین رو نگاه کردم.

یه لباس حریر سپید تنش بود و یه تاج با سنگهای درخشان روی سرش خیلی زیبا تر از گذشته مثل فرشته ها شده بود.

دایی که دیگه اشک اونم در اومده بود گفت: ما همه فامیل به اتفاق آرا شما رو از این لحظه نامزد اعلام میکنیم. البته شرایطی هست که احمد و نازنین باید بپذیرند. وگرنه..... من و نازی در حالیکه بشدت گریه میکردیم همصدا گفتیم هرچه باشه میپذیریم

مامان حلقه ای رو از توکیفش در آورد و به من داد و گفت اینو دست عروسم کن. چنان این جمله رو با لذت به زبون آورد که نمیتونم وصفش کنم.

زندایی هم یه حلقه به نازنین دادتا دست من کنه. صدای آهنگ مبارک باد فضایی ویلا رو پر کرده بود. همه میزدند و میرقصیدند و من نا باورانه دست نازنین رو محکم تو دستم گرفته بودم. در همین زمان سرو کله داریوش پیدا شد. در حالیکه مسخره بازی در میآورد و میخندید. ناگهان یه چک زد تو گوش من.

جا خوردم. در حالیکه بازم داشت میخندید گفت: دیدم گیجی گفتم بزنم که ببینی خواب نیستی داداش.

خنده ام گرفت.

کیک بزرگ سه طبقه ای رو آوردند و من و نازنین اونو بردیم نمی دونستم چی باید بگم و چیکار باید بکنم. به اشاره مامان من و نازنین رفتیم تا دست دایی رو ببوسیم که اون نگذاشت و صورت هر دوی ما رو بوسید و گفت انشاءالله خوشبخت باشید به طرف مامان نازنین وبعد بابا و مامان من رفتیم و همون صحنه تکرار شد.

بعد از نیم ساعت پیرمرد پیر زنهای برای استراحت به ویلاها رفتند و فقط جونا موندن و بساط



رقص راه افتاد من و نازنین هم که از بزرگترها خجالت میکشیدیم فرصت کردیم همدیگر رو بغل کنیم و ببوسیم.

تا ساعت پنج صبح بچه ها هر آهنگی که گذاشتن ما باهاش تانگو رقصیدیم. اصلا "دلمون نمیخواست دیگه لحظه ای از هم جدا بشیم. ما دیگه نامزد بودیم تو آسمونا سیر می کردیم تو ابرا نمیدونم. من فرشته ام رو بغل کرده بودم اون منو و این مهمترین چیزی بود که توی اون لحظه برام مهم بود.

## فصل نهم

شب دیر وقت خوابیدیم اونم توی یک اتاق.

نزدیکهای ساعت یک و نیم بعد از ظهر بود که نسرین اومد مارو صدا کرد و گفت:

بابا گفت بسته هرچی خوابیدین ، بلندشین بیاین نهار یخ کرد.

من تو رختخواب نشستم و یک کمی چشمم رو مالیدم . به نگاهی به بغل دستم کردم دیدم نازنین بغل دستم دراز کشیده تازه یاد ماجراهای دیشب افتادم . پس خواب ندیده بودم.

یه جور گیجی هنوز اذیتم میکرد. اما دیگه باور کرده بودم منو نازنین دیشب رسماً "نامزد شده بودیم. دیگه چیزی از خدا نمی خواستم.

به نسرین گفتم تو برو من نازنین رو بیدار میکنم و با هم تا یک ربع دیگه میایم.

نسرین در حالیکه از در ویلا خارج میشد گفت : خوب به مراد دلتون رسیدین ها.

متکا رو برداشتم وبه شوخی به طرفش پرت کردم اما اون زودتر از در ویلا خارج شد و در رو بست.

متکا به در خورد و همونجا افتاد پشت در .

به طرف نازی برگشتم و در حالیکه موهاش رو نوازش میکردم. بوسه ای از گونه اش کردم و گفتم : نازنین من ، ..... عشق من..... ، عمر من..... زندگی من ، ..... همسر من ، ..... یعنی تو خوابی ؟

از جا پرید و گفت نه عزیزم دلم میخواستم این قشنگ ترین حرفای دنیا رو از زبون تو محبوبم .... روحم..... ، عشقم.... زندگیم..... همسرم بشنوم . امروز بهترین روز عمر منه.... دلم میخواد تا قیام قیامت بشینم همین جا و صدات رو بشنوم..... دلم میخواد تا دنیا دنیاست سرم رو روی زانوهایم بذارم و تو با موهام بازی کنی.....

میدونی یکسال و نیم منتظر چنین روزی بودم.

و خودش رو توی بغلم انداخت و سرش رو چسبوند به قلب من..... بعد از لحظه ای سرش بلند کرد و گفت : احمد به من قول بده تا ابد مال من باشی فقط مال من.....

گفتم بهت قول میدم..... قول میدم مرد و مردونه..... بغض دوباره گلوی جفتمون رو گرفته بود البته اینبار از شادی نه از غم و غصه.

بعد از دقایقی باتوجه به فرمان رسیده دست و پامون رو جمع کردیم و پس از شستن دست

و صورت به ویلای دایمی نصرالله رفتیم . نهار رو کشیده بودند و داشتن سفره رو میچیندند.

بابا از اون کله سفره دستي نکون داد و گفت : بیا که معلوم مادر زنت خیلی دوستت داره درست سر سفره رسیدین.

با اینکه اصلاً "خجالتی نبودم نمی دونم چرا یکم خجالت کشیدم سرم انداختم پایین و هیچی نگفتم

فقط لبخندی زدم

در همین حال مامان با یه سینی ماهی سفید سرخ شده از راه رسید و گفت چیکار داری پسرم رو

حسودیت میشه خودت مادر زن نداری ؟

بعد سینی ماهی رو داد دست من و گفت :مادر بره قد و بالای پسرم رو که دوماه شده.....

بیشتر خجالت کشیدم.  
 بابا در جواب مامان با خنده گفت: ماکه انداختیم رفت. اما سوسکه رو دیوار راه میرفت  
 مامانش میگفت قریون دست و پایی بلوریت.  
 در این لحظه اتفاقی افتاد که اصلا "فکرشو نمیکردم.  
 پدفعه نازنین حرف بابا رو قطع کرد و گفت: باباجون اصلا "هم اینطور نیست نمیدونین چه  
 جواهری رو از دستتون در آوردم.  
 یه لحظه هم سکوت کردند و بلافاصله همه شروع کردند به دست زدن برای نازنین.  
 باباهم که اصلا "انتظار این دفاع جانانه رو نداشت دستاشو برد بالا و بلند شد و بطرف نازنین  
 رفت و در حالیکه صورت نازنین رو میبوسید، گفت: شاه دوماد فعلا "که دور، دور شماس  
 مامانت کم بود یه میر غضب دیگه به طرفدارت اضافه شد.  
 یه بابا هم دشت اولی به ما چسبوند که زبون بند مون کرد.  
 همه زدند زیر خنده و با اعلام تسلیم شدن بابا ماجرا ختم بخیر شد.  
 و مشغول اولین ناهار مشترک رسمی مون شدیم.  
 نهار که تموم شد دیدیم از بیرون سرو صدای بچه ها بلنده و مارو صدا میکنن.  
 بابا گفت: بلندشین برین پی کار خودتون. هم دندوناتون اومدن دنبالتون حالا نوبت اوناس که یه  
 کمی سربسرتون بذارن.  
 من و نازنین بلند شدیم و با هم از در رفتیم بیرون.  
 تا به ایوان ویلا رسیدیم بچه ها شور کردن سوت زدن و جیغ کشیدن و خلاصه سرو صدا راه  
 انداختن.  
 یه چیزی بهشون گفتم و اضافه کردم مگه شما آدم ندیدین.  
 منوچهر گفت: قربان باید بفرمایي مگه شما تا حالا دوماد ندیدین.  
 گفتم چه فرقی میکنه  
 داریوش گفت: به ..... فرق میکنه ..... خیلی هم فرق میکنه.....  
 گفتم: مثلا "چه فرقی؟  
 سهراب گفت: مثلا "ادم میتونه داماد بشه..... اما دوماد چی؟ .....دیگه آدم بشو نیست.  
 سرتون رو درد نیارم دو سه ساعتی من و نازنین رو دست انداختن. وکلی خندیدند. بعد هم همه  
 با هم به کنار دریا رفتیم و با انداختن سبزه ها توی دریا سیزدهمون رو بدر کردیم.  
 ساعت حدود هفت بعد از ظهر بود که قرار شد کم کم راه بیافتیم.  
 داشتم این پا اون پا میکردم. که دایی رو به بابا کرد وگفت: نصرت خان با اجازه شما وخواهرم  
 احمد امشب و فردا شب مال ماست نازنین رو میاره و شب خونه ما میمونه. فردا بعد از ظهرم  
 میخوام با جفتشون شرط و شروطم در میون بذارم.  
 بنابراین فردا شب هم اونجا هستند اما پس فردا شب هر دوشون برای دست بوس میان خونه  
 شما.  
 بابا گفت ما ریش و قیچی رو سپردیم دست شما.  
 شما یه پسر ماهم یه دختر به بچه هامون اضافه شدن.  
 دایی بعد از تمام شدن حرف بابا رو به من کرد وگفت: همونجور که اومدی بر میگرددی اگه یه  
 مو از سر این درونه من کم بشه حسابت با کرام الکتابینه.  
 من چشمی بلند بالا گفتم و بعد از خداحافظی از همه فامیل و تشکر از زحماتی که کشیده  
 بودند. با نازنین سوار ماشین شدیم و آرام به طرف تهران حرکت کردیم.  
 به این ترتیب یکماه دلهره و تشویش به پایان رسید و دوران خوشی و سرمستی ما آغاز شد.  
 اما ته دلم یه دلشوره ای داشتم که رنجم میداد. اما نمیدونستم اون چیه.

## فصل دهم

صبح ساعت شش بود که از خواب بیدار شدم. کمی خسته بودم. اما نازنین باید به مدرسه میرفت.

با یک بوسه، آرام نازنین رو از خواب بیدار کردم. چشماش رو که باز کرد لبخندی روی لباش نشست. با همون لبخند گفت سلام عزیزم.

گفتم سلام نازنینم. بلند شو که باید بری مدرسه.

لباش رو جمع کرد و گفت: من میخوام پیش تو باشم نمیخوام برم سر کلاس.

دستی به موهای کشیدم و نوازشش کردم. و گفتم: تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادی رو از ما بگیرن.

یکم دلخور شد اما پذیرفت.

یه بوسه دیگه به لبهای زدم و گفتم بلند شو خوشگلم... با ناز از جاش بلند شد با هم به طبقه پایین رفتیم دیگه ساعت شش و نیم بود، زن دایی یه میز مفصل صبحانه چیده بود، دایی ده دقیقه قبل از پایین آمدن ما رفته بود.

صبحانه رو که خوردیم نازنین کارهایش رو کرد و آماده رفتن شدیم.

با ماشین تا مدرسه راه زیادی نبود، بنا براین به موقع به دبیرستان نازنین رسیدیم.

اینبار بدون ترس و لرز، ماشین رو کمی دورتر یه جای مناسب پارک کردم و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم، نازنین با افتخار و محکم دست منو گرفته بود تو دستش و شونه به شونه من راه می اومد. من زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هاش دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن. اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم.

معاون مدرسه که خانم خوشتیپ و فهمیده ای بنظر میرسید و برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود وقتی رسیدیم دم در خنده ای کرد و گفت: خب... خب... پس بالاخره ژولیت، رومئو رو به دام انداخت. بعد رو نازنین کرد و گفت: بالاخره کار خودت رو کردی بلا.

نازنین خنده ملیحی کرد و همراه با کمی خجالت سلام کرد.

خانم جهانشاهی دستش رو بطرفم دراز کرد و گفت سلام رمنو.

دست دادم و گفتم ببخشید بنده باید عرض ادب می کردم.

بشدت تعجب کرده بودم..... من را میشناخت، خیلی هم خوب میشناخت.

گفت بالاخره بدستت آورد. گیج شده بودم.

متوجه شد و گفت: تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه تا حالا دوبار آلبوم عکست اومه دفتر، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که توی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده.

احمد فلان.... احمد بیسار..... احمد اینکار رو کرد..... احمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

شرمنده شدم. از این همه عشق و از این همه محبت.

خانم جهانشاهی رو به نازنین کرد و گفت خب چه خبر؟

نازنین آروم وبا غروری توام با حیا دستش رو بالا آورد و حلقه اش رو به خانم معاون نشون داد.

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورت خانم جهانشاهی خوند گفت: انشاءالله خوشبخت باشید.

بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم.

دسپاچه گفتم حتما... "حتما" در همین موقع همکلاسی های نازنین دور ما حلقه زدند. از هر طرف سلام بود که به طرف من سرازیر شده بود. بگونه ای که نمیرسیدم پاسخ همه رو بدم هر

کي به چيزي ميگفت .  
 جلوي در مدرسه حسابي شلوغ شده بود . من براي اينکه قائله بخواب به نا زنين گفتم تو با دوستات برو تو من ميرم به کارتن شيريني بگيرم بيارم . با اين حساب ما بايد همه مدرسه رو شيريني بديم .  
 نازنين لبخندي زد و در اين لحظه توسط دوستاش که مشتاق بودن هر چه زودتر ببين ماجرا به کجا رسیده . به داخل مدرسه کشیده شد .  
 منم رفتم ده كيلو شيريني تر خريدم و به مدرسه برگشتم .  
 وقتي رسيدم زنگ خورده بود و بچه ها به کلاس رفته بودند مستخدم مدرسه رو صدا زد و گفتم از خانم جهانشاهي خواهش کنين يه لحظه بيان دم در .  
 مستخدم رفت و بعد از چند لحظه برگشت و گفت خانم مدير گفتن شما تشریف ببرين داخل . ورود آفان به داخل مدرسه ممنوع بود اما من به داخل دعوت شده بودم .  
 درحاليکه سنگيني جعبه هاي شيريني خسته ام کرده بود . به اتاق مدير مدرسه رسيدم معلمين هنوز سر کلاس نرفته بودند و براي تبريك سال نو تو اتاق خانم مدير که بعدا "فهميدم خانم جنت نام دارند جمع شده بودند . با ورود من معلمين که انگار ياد شيطنت هاي دوران جواني خودشان افتاده بودن شروع کردند دست زدند .  
 خيس عرق شده بودم راستش دنبال يه راه گريز ميگشتم که از اون مهلکه خودم رو خارج کنم . تازه فهميدم رسواي خاص و عام بودم و خودم خبر نداشتم .  
 يکي از معلم ها که مشخص بود معلم ادبيات نازنينه با من دست داد و سلام و عليک کرد و گفت : اگر بيرون از اين مجلس هم شما رو ميديم باز ميشناختمون اونقدر که نازنين شمارو توي قصه هايي که برام بعنوان تکليف مياورد دقيق تشریح کرده بود .  
 نميدونستم چي بگم.....مونده بودم.....با لآخره معلم ها سر کلاسها رفتند و من و خانم جنت و خانم جهانشاهي تو دفتر تنها مونديم .  
 خانم جهانشاهي رو به من کرد و گفت : قبل از هر چيز بهتون تبريك ميگم . شما بهترين ، خوش اخلاق ترين و مهربانترين شاگرد من رو به همسري گرفتيرن تشکر کردم .  
 ادامه داد : حتما تعجب کردين چطور اينقدر شما براي کادر و بچه هاي مدرسه ما آشنا هستين .  
 مو دبانه با سر اين جمله اونو تايبید ميکردم  
 خانم جنت ادامه داد نازنين دانش آموز منظم و مرتبي بود تا اينکه اواسط سال گذشته تحصيلي دچار يه افسردگي شد و ما نفهميديم چشه تا يه روز در حالیکه مشغول تماشا يي يه آلبوم عکس سر کلاس بود ، توسط معلم به دفتر اعزام شد . اون آلبوم ، آلبوم عکساي شما بود .  
 من با نازنين خيلي صحبت کردم تا سر درد دلش باز شد و گفت که عاشق شما شده .  
 خيلي از شما تعريف ميکرد . بهش گفتم اين مطلب رو با خانواده ات در ميون بزار اما بشدت مخالفت کرد ظاهرا "دلش نمي خواست تا شما هم به اون ابراز علاقه نکردين اين مطلب تو خانواده اش مطرح بشه .  
 من خيلي باهش صحبت کردم هرراهنمايي که به ذهنم ميرسيد به او دادم .  
 اما روز بروز اون افسرده تر و غمگين تر ميشد . تا اينکه ديدم ديگه تامل جايز نيست . يه روز بعد از ظهر در ساعت تعطيلي مدرسه بدون اينکه او مطلع بشه پدرش را به مدرسه دعوت کردم و کل ماجرا را برايش شرح دادم .  
 ايشون با توجه به علاقه شديدي که به نازنين داشت ، گفت : من هم متوجه افسردگي او شده بودم اما هر چه کردم نتوانستم دليل آن را بيابم . وبعد اضافه کرد . من ميون همه خواهر و برادرزاده هايمن احمد را بيش از همه دوست دارم ، جواني فعال و شايسته است اما تا زماني که

خود احمد احساسی متقابل نسبت به نازنین پیدا نکرده هیچکاري از دست هیچکس بر نمی آید. خانم جنت بعد از گفتن این مسئله اضافه کرد . در این مورد خواهش میکنم به پدر نازنین نگوئید که من شمارو در جریان مطلع بودن ایشون از عشق نازنین گذاشتم. من خوشحالم... نه من همه کسانی که توي این دبیرستان هستند از کادر مدرسه گرفته تا دانش آموزان خوشحالند به خاطر نازنین. اما چند تا خواهش دارم. حالا که به سلامتی این ماجرا ختم بخیر شد و با هم نامزد شدین. باید رعایت يك سري مقررات اداری مارو هم بکنین تا خدای نکرده باعث سوء استفاده دیگران نشه نازنین باید هر روز به موقع به مدرسه بیاد و راس ساعتی که مدرسه تعطیل میشه از مدرسه خارج بشه. هرگونه غیبت از مدرسه باید با اطلاع از طرف پدر و یا مادر نازنین همراه باشه. و شما هم با اینکه همه مدرسه شمارو میشناسند باید از مراجعه مجدد به مدرسه خود داری کنيد بردن و آوردن نازنین هم بعد از خروج از مدرسه ، نباید باعث ایجاد مسئله اي بشه. و بالا خره اینکه نازنین باید سرو سامانی به وضع درساش که مدتی است چنگی بدل نمیزنه بده البته باکمک شما

## فصل یازدهم

حالش رو نداشتم برم مدرسه ، خبری هم نبود میدونستم تا دو سه روز مدرسه سر کاری و تق ولقه.....دم یه تلفن عمومی و ایسادم و تلفن مدرسه رو گرفتم همونی گوشي رو برداشت که کارش داشتم آقای ضرغامی معاون مدرسه که اهل شهرستان رشت بود. خیلی باهم رفیق بودیم وشوخی میکردیم . هوای منو خیلی داشت عاشق صدای هایدی بود و حاضر بود برای گرفتن نوار جدید اون واسم هر کاری بکنه. سلام کردم .با لجه شیرین خودش گفت : به ... به ...پارسال دوست امسال آشنا احمد آقا جان.بازم که حب جیم خوردی پسر . وقتی تنها بودیم با این اسم منو صدا میکرد. گفتم: به جان آقای ضرغامی یه خبری برات دارم که بهت بگم پر در میاری. ذوق زده گفت : جان من ....خانم هایدی جان ترانه جدید خونده.

خنده ام گرفت.

گفتم نه بابا از اینم مهمتر

با عصبانیت گفت : حرف دهننت رو بفهم پسر جان . از این مهمتر خبری تو دنیا وجود نداره.

فهمیدی . بعد با دلخوری گفت:از چشم افتادی.

به شوخی گفتم کجا آقا ، رو دماغتون.همیشه در مورد دماغ گنده اش سربه سرش میذاشتم . تا اینو گفتم : به خنده افتاد و گفت : خیلی خوب حالا بگو ببینم چه خبره.

گفتم : با اجازتون زخم گرفتم.

از تعجب گفت:.....ووووووو.....بگو جان من.....

گفتم بجان شما.....

گفت :سر بسرم میزاري

گفتم : بخدا نه.....

گفت :ضرغامی بمیره راست میگي؟

گفتم خدا نکنه آقا بله راست میگم.

پرسید تو قبل از عید که آدم....بیخشد مجرد بودی

گفتم : یه دفعه پیش اومد.

گفت :احمد آقا جان عمو ضرغام و ....سر کار نداشتی.

نا خود آگاه صدام بلند شدو گفتم :آقا مئه اینکه شما مارو گرفتین ها . گفتم نه یکدفعه پیش اومد چهار روز پیش ز نمون دادن خودش رو جمع وجور کرد و گفت :بله... بله .. فهمیدم.بعد با لحنی که معلوم بودخیلی خوشحال شده گفت :احمد آقا جان پس شیرینی رو افتادیم. گفتم چشم روی دوتا تخم چشمام .بعد اضافه کردم من امروز وفردا کار دارم نمیتونم پیام خودت په جورې قضیه رو راست وریس کن گفتم :آهان اما راست وریس کردن کار ها برای دو روز خرجت رو میبازه بالا .گفتم باشه قبولت دارم. گفتم دوتا کاست با حال از خانم هایده جان. گفتم باشه چشم گفتم چشمت بی بلا . برو خیالت تخت .آب از آب تکون نمیخوره.اصلا "دو روز اول مدرسه که مدرسه بشو نیست .فقط قولت یادت نره ها گفتم : نه..... مگه تا حالا بد قولی هم داشتیم ؟ گفتم الحق و الانصاف...نه گفتم : پس فردا وپس فردا نه چهارشنبه میبینمت . گفتم :باشه وبعد که دوزاریش افتاد . دستپاچه گفتم این که شد سه روز خندیدم و گفتم امروز که خودم نیومدم فردا و پس فردا رو هم مهمون شما و خانم هایده جان هستم). این تکه رو مثل خودش بیان کردم (خداحافظ گفتم :خیلی بد جنسی اگه دوستت نداشتی میدونستم چه پوستی ازت بکنم. گفتم دل بدل راه داره آقای ضرغامی خداحافظ خدا حافظی کرد وگوشی رو گذاشت .با خیال راحت از سه روز آینده به طرف جام جم حرکت کردم. راه خیلی نزدیک بود و زود رسیدم.اول یه سر رفتم امور اداری ، با بچه های اون قسمت سلام وعلیکی کردم و یکی دوتا کار داشتیم ، ردیف کردم .راجع به ورودم به دانشکده بعنوان سهمیه سازمانی قولهایی بهم داده بودند که اعلام کردند مصوبه اش را از مدیریت گرفته اند وبمحض ارائه مدرک دیپلم میتونم بعنوان سهمیه سازمانی بدون کنکور وارد دانشکده سازمان شده و تحصیلات دانشگاهیم رو شروع کنم خیلی خوشحال شدم. بچه ها با اینکه نباید اینکار را میکردند اما يك کپی از نامه موافقت مدیریت رو بهم دادند. با دمب گردو میشکوندم خدارو شکر کردم به خاطر این همه محبت که در حقم کرده بود این دومین هدیه مهم زندگیم بود که در طول يك هفته گذشته گرفته بودم. خوشحال و خندان به طرف واحد دوبلاژ رفتم از در واحد که وارد شدم خدا رحمتش کنه: آقامهدی) آژیر (رو دیدم. داد زد و گفت:خودش اومد .بعد یه ورقه نکست داد دستم گفتم بموقع رسیدی بدو تو استودیو این دو خط و بگو. گفتم سلام. گفتم عليك سلام. گفتم بزارین من بد بخت از راه برسم. گفتم خوب رسیدی.....حالا برو تو..... بعد منو بزور داخل استودیو فرستاد .مازیار بازیاران و تورج نصر داشتند طبق نقشهایی که داشتند تو سرو کله هم میزدندد ونفششون رو میگفتن . با سر سلام عليك کردم و نشستم پشت میکرفون دو خطی که آقامهدی میگفت: یه چیزی نزدیک به دوازده دقیقه فیلم بود که تا سینک بزنیم و بگیم یه چیزی نزدیک دوساعت وقتمونو گرفت بالا خره تموم شد واز استودیو زدیم بیرون به آقا مهدی گفتم خب اگه من نرسیده بودم چیکار میکردی

نه گذاشت و نه برداشت گفت : خب میدادیم یه خر دیگه میگفت. بعد هم زد زیر خنده. کمی شوخی کردیم و گفت تو کجا بودی پسر ، باز غیبت زده بود. گفتم راستش گرفتاری خانوادگی داشتم. این جمله رو با تیختر و تفاخر گفتم جوری که با حالتی جواب داد : آره ارواح عمه ات حتما "دنبال خرج زن و بچه بودی ؟ مازیار و تورج داشتن دهن ما دوتا رو نیگا میکردن و منتظر بودن ببینن من چه جواب دندان شکنی بهش میدم.

آخه ما همیشه کر کری داشتیم ، البته کاملا "شوخی . چون آقا مهدی بی اغراق حکم استاد و بزرگ من رو داشت

من قیافه ای گرفتم و گفتم البته بچه که نه ، در همین حال شروع کردم با حلقه دستم ور رفتن و ادامه دادم اما زنم خب یه جورایی بله.

یه نیگاهی به من کرد و یه نیگاه به حلقه، چند لحظه سکوت و بهت و در حالیکه انگشتش رو سرم گذاشت گفت ..... : ا...ا...ا...فاتحه ؟.....

گفتم : فاتحه.....

گفت: بالاخره کدوم یکی ماست خورتو گرفت(منظورش دوست دخترام بود (گفتم: عمرا....."هیچکدوم.

گفت: پس کی ؟

گفتم : دختر داییم.

گفت : امیدوارم... ولش کن نفرینت نمی کنم بعد خندید و اومد باهام ماچ و بوسه کرد و در گوشم گفت : خوشبخت باشی. خوب کاری کردی.

در این زمان مازیار پرید و شروع به ماچ و بوسه کردن و تبریک گفتن. بعدهم نوبت تورج رسید .

در همین حال آقا مهدی شروع کرد به جار زدن که :آهای ایهاالناس . آخه من دردم رو به کی بگم . ما این احمد به این خوبی تو این مملکت داریم اونوقت میرن خر از قبرس وارد میکنن. اصلا "انگار نه انگار این همون آدمی که چند لحظه پیش در گوشی اون حرفارو بمن گفته. بچه های یکی یکی جمع می شدندکه بین چی شده باز اقامهدی شلوغ بازی درآورده که متوجه ماجرا شده و می اومدن به من تبریک میگفتن.

خلاصه تا سرم رو چرخوندم .دیدم ساعت دوازده ونیم وباید خودم رو زود برسونم مدرسه نازنین.واسه همین از بچه ها خداحافظی کردم وبدون اینکه به گروه کودک سر بزمن به طرف تجریش حرکت کردم.

اینم اضافه کنم مازیار از کهنه کارای دوبلاژ و صمیمی ترین دوست من تو واحد بود با اینکه اختلاف سنی زیادی با هم داشتیم اما دوتا رفیق خوب بودیم.

وقتی رسیدم دم مدرسه تازه زنگ خورد . در محلی که قرار گذاشته بودیم وایسادم تا نازنین اومد .اول که رسید یه ماچ آبدار منو کرد و بعد گفت :سلام.

گفتم سلام خوشگل من .خیلی کیفیت کوک تر از صبحه.

گفت خبر نداری امروز خیلی ها رفتن تو خماری. بعد با دست چند تا از همکلاسیهات رو که کمی دورتر وایساده بودن نشون داد و گفت : این ماچ آبدار هم از ته قلبم برای عزیز ترین چیز تو دنیا برام یعنی تو بود و هم برای کم کردن روی اون بچه ها بود

پرسیدم دوستات هستن گفت آره ولی حسابی حسودیشون شده.

بعد گفت ماشین رو روشن کن برو بغل دستشون

گفتم هرچی شما دستور بدین قربان دوباره ماچم کرده وگفت دوستت دارم منم گفتم : منم راه افتادم و رفتم نزدیک دوستای نازنین

شیشه رو داد پایین وگفت ببخشین بچه ها شوهرم عجله داره وگرنه میرسوندیمتون.  
 یه دستي تگون داد و شیشه داد بال و گفت برو.  
 از خنده مرده بودم . گفتم تو اینقدر بدجنس نبودي نازنین من  
 گفت :هنوزم نیستم عزیزم اما تو این یه سال و نیم گذشته ، این چند نفر خیلی من و دق و درد  
 دادن و جزوندن . بعد داد زد خداجون ازت ممنونم وباز پرید ومن رو یه ماچ دیگه کرد.  
 خیلی احساساتی شده بود .گفتم تو مدرسه چه خبر بود.  
 گفت : خیلی خبر ها ،خيلي . اول یه جوجه کباب دیش به من میدی میخورم تا برات تعریف کنم  
 گفتم : ای بچشم با حاتم چطوري.  
 گفت با تو تو جهنم هم خوبم ،حاتم که بهشته.  
 گاز ماشين رو گرفتم و به طرف ونك رفتیم .براي خوردن جوجه کباب حاتم.

## فصل دوازدهم

به رستوران حاتم رسیدیم و ماشين رو توي پارکینگ رستوران پارک کردیم وداخل رستوران  
 شدیم.  
 رفتیم یه گوشه ای نشستیم .بلا فاصله گارسون اومد وسفارش غذا رو گرفت و رفت.  
 رستوران شلوغ بود ، میدونستم بیست دقیقه ای طول میکشه تا نهارو بیارن . واسه همین از  
 نازنین پرسیدم تو مدرسه چه خبر بود.  
 نازنین که هنوز هیجانزده بود ، گفت : میخوام از اول صبح برات بگم تا ظهر.  
 گفتم : باشه عزیزم هرچور که تو دوست داری.  
 گفت : میخوام مثل خودت قصه پردازی کنم.  
 خندیدم و گفتم : من کی چنین کاری کردم.  
 گفت : خودت متوجه نمیشی ولی وقتیکه میخوای یه ماجرای رو تعریف کنی اونقدر جز به جز  
 و قشنگ شرحش میدی که آدم فکر میکنه خودش وسط اون ماجرا وایساده و داره تماشااش میکنه  
 .  
 دستش رو که تو دستم بوسیدم و گفتم : خیلی ازم تعریف بکنی باورم میشه ، .....بسه  
 ماجرا رو برام بگو.  
 خندید و شروع کرد.  
 ساعت حدود شش صبح بود که بوسه گرم احمد رو روی لبام حس کردم ، احساس خیلی خوبی  
 داشتم و نمیخواستم به این زودی ها اون حس رو از دست بدم ، واسه همین چند لحظه ای خودم  
 رو به خواب زدم . احمد آرام آرام دست می کشید به موهام واونارو بو میکرد.چشمام و باز  
 کردم و گفتم : سلام عزیزم ، این جمله رو با تموم وجودم بهش گفتم.  
 اونم متقابلا"گفت : سلام نازنینم...و بعد با مهربانی ادامه داد: بلند شو که باید بری مدرسه.  
 خودم رو لوس کردم و مثل بچه کو چو لو ها لبام رو جمع کردم و گفتم :من میخوام پیش تو  
 باشم نمیخوام برم مدرسه.  
 دستي به موهام کشید و نوازشم کرد و گفت : تو که میدونی منم دوست دارم کنار تو باشم اما  
 نباید کاری بکنیم که بابا اینا این آزادي رو از ما بگیرن .یکم دلخور شدم اما پذیرفتم.  
 یه بوسه دیگه به لبهام زد و گفت : بلند شو خوشگلم ...از جا بلند شد م و با هم به طبقه پایین  
 رفتیم دیگه ساعت شش ونیم بود، مامان یه میز مفصل صبحانه چیده بود ،بابا ده دقیقه قبل از  
 پایین آمدن ما رفته بود.  
 صبحانه رو که خوردیم کارهام رو کردم و آماده رفتن شدیم.  
 با ماشين تا مدرسه راه زیادی نبود ، بنا براین به موقع به دبیرستان رسیدیم.  
 اینبار بدون ترس و لرز و قدم زنان به طرف در مدرسه حرکت کردیم ، محکم دست احمد رو



گرفته بود تو دستم و شونه به شونه اش راه می رفتم میخواستم به همه دنیا بگم این منم نازنین عاشق و دلخسته احمد ، و حالا اون ماله منه .... فقط مال من.....

زیر چشمی میدیم که هم مدرسه ای هام دارن یواشکی مارو به هم نشون میدن اما به روی خودم نیآوردم که متوجه این ماجرا شدم.

خانم جهانشاهی ناظم مون و بهترین راهنما و سنگ صبور من . برای خوش آمد گویی و کنترل جلوی در مدرسه ایستاده بود . وقتی رسیدیم دم در . خنده ای کرد و گفت : خب... خب .... پس بالاخره ژولیت ، رومئو رو به دام انداخت .

بعد رو من کرد و گفت : بالاخره کار خودت رو کردی بلا .

با خنده ای همراه با خجالت سلام کردم .

خانم جهانشاهی دستش رو بطرف احمدم دراز کرد و گفت سلام رمئو .

احمد دستش رو جلو برد و مودبانه دست داد . گفت : ببخشید بنده باید عرض ادب می کردم .

بشدت تعجب کرده بود از اینکه او را میشناخت ، اونم خیلی خوب .

گفت بالاخره بدستت آورد . احمد معلوم بود حسابی گیج شده

خانم جهانشاهی که متوجه گیجی احمد شده بود ادامه داد : تو مدرسه کسی نیست شما رو شناسه . تا حالا دوبار آلبوم عکست اومده دفتر ، چند بار هم دفتر خاطرات این عاشق دلخسته که تویی هیچ صفحه ایش کمتر از بیست بار اسمت تکرار نشده .

احمد فلان .... احمد بیسار ..... احمد اینکار رو کرد..... احمد اونکار رو کرد.....

خلاصه همه فکر و ذکر این دختر ما شده بودید حضرتعالی.....

احمد حسابی از خجالت سرخ شده بود .

خانم جهانشاهی رو به من کرد و گفت : خب چه خبر ؟

آروم و با غرور دستم رو بالا بردم و حلقه ام رو به خانم جهانشاهی نشون دادم .

در حالیکه میشد خوشحالی رو تو صورتش خوند گفت : انشالله خوشبخت باشید .

و بعد اضافه کرد پس امروز شیرینی رو افتادیم .

احمد دستپاچه گفت : حتما ... "حتما" در همین موقع همکلاسی هام که همه احمد رو میشناختن دور ما حلقه زدند . از هر طرف سلام بود که به طرف ما سرازیر شده بود . بگونه ای که نمیرسیدیم پاسخ همه رو بدیم . هر کسی یه چیزی میگفت .

جلوی در مدرسه حسابی شلوغ شده بود . احمد به بهانه شیرینی خریدن از معرکه در رفت .

بچه ها هم که مشتاق بودن هر چه زودتر ببین ماجرا به کجا ها کشیده شده . منو داخل مدرسه کشوندن .

تو حیاط مدرسه قل قله بود . همه دور تا دور من جمع شده بودند . نه فقط بچه های کلاسمون همه بچه های مدرسه آخه همونجور که خانم جهانشاهی صدامون کرد . من تو مدرسه معروف شده بودم به ژولیت نا کام .

یه جور ماجرای من شده بود . مسئله همه بچه ها . میرفتن امامزاده شمع نذر میکردن واسه من ، گندم میریختن جلوی کفتر .

حتی شنیده بودم کوکب خانم مستخدم مدرسه مون هم هر شب جمعه میره و برای رسیدن احمد به من شمع روشن میکنه .

خانم جهانشاهی و خانم صالحی رو هم چند بارخودم دیده بودم .

بهرصورت هرکی سوالی میکرد .

یکی از بچه ها که دست چپ منو گرفته بود تو دستشو داشت حلقه مو تماشا میکرد بدفعه دست منو بالا برد و گفت بچه ها حلقه شو.....

بچه ها برای دیدن حلقه من از سرو کول همدیگه بالا میرفتن . صورتم گز گز میکرد . از بس

ماچم کرده بودند.

خانم جنت مدیر مدرسه با زدن زنگ به دادم رسید . هر چند سر صف هم هرکسی سعی میکرد پشت سر و جلوی من قرار بگیره تا بتونه با من حرف بزنه.

خانم جنت بالای سکوی مدرسه رفت و سال نو رو به همه تبریک گفت . بعد رو به همه بچه ها کرد و گفت خب بسلامتی شنیدم بزرگترین مشکل تاریخ بشری و مدرسه ما بالاخره به خیر و خوشی حل شده.

بچه ها یکمرتبه زدن زیر جیغ و بد دست زدن . بعد از چند لحظه با بالا رفتن دست خانم جنت سکوت دوباره حکم فرما شد.

خانم مدیر ادامه داد: چند دقیقه پیش خانم جهانشاهی به من خبر داد اتفاقی که همه ماخالصانه از خدا میخواستیم بوقوع پیوسته و یکی از بهترین شاگردهای مدرسه به آرزوی قلبیش رسیده . من از طرف خودم و همه همکارا ی مدرسه این اتفاق فرخنده رو به دخترم نازنین تبریک میگم .

باز مدرسه منفجر شد.

اینبار خانم جنت بدون اینکه در صدد خاموش کردن صدای شادی بچه ها بر بیاد از سکوی حیاط پایین اومد و به طرف دفتر رفت ،

بعد از دقایقی خانم جهانشاهی از سکو بالا رفت و در حالیکه سعی میکرد جلوی اشکاش رو بگیره ، رو به بچه ها کرد وگفت :خب بچه ها یادتون هست چه قراری گذاشته بودیم ، برای روزی که نازنین به آرزوش رسید.

بچه با صدای بلند يك صدا گفتند : ب.....ع.....ل.....ه.

خانم جهانشاهی با بغضی که توی گلوش پیچیده بود ادامه داد :پس قرار ما ساعت هفت.....بعد از کمی مکث گفت :خب حالا برین سرکلاسهاتون.

هیچکس سر جاش ننشسته بود .همه دور میز من جمع شده بودن و میخواستن بدون ماجرا چه جور ی جور شد.

مدتی نگذشته بود که خانم صالحی و جهانشاهی با یه جعبه شیرینی تر وارد کلاس شدن.

بچه ها ناچار رفتن سر جای خودشون نشستن . خانم صالحی رو به من کرد و گفت : نازنین بیا اینجا دخترم.

من از پشت میز بلند شدم و به طرفه خانم صالحی و جهانشاهی رفتم هر دو من رو بوسیدن و بهم تبریک گفتند.

بعد خانم صالحی رو به فرشته دوست صمیمی کرد و گفت : فرشته خانوم نمیخوای این شیرینی عروسی دوستت رو بین بچه ها تقسیم کنی ؟

فرشته مته برق گرفته ها از جاش پرید وجعبه شیرینی رو از دست خانم صالحی گرفت و شروع به توزیع بین بچه ها کرد.

خانوم صالحی رو به من کرد و ادامه داد : و اما نازنین خانم موظفه . همونجور که غم و غصه هاشو با ما قسمت کرده بود حال مارو در شادیش با تعریف کردن ماجرا شریک کنه.

خانم صالحی و جهانشاهی هر کدوم تجربه تلخ يك شکست عشقی رو تو سینه شون داشتن به همین دلیل خیلی صبورانه در طی این مدت یکسال ونیم با من همراهی و همزبونی کرده بودند.

و خب الان حقشون بود که از آخر ماجرا هم باخبر بشن.

من شروع کردم به تعریف کل ماجرا از شب تولد امیر تا مراسم به اصطلاح مجازاتمون که در حقیقت مراسم نامزدیمون بود.

مثل افسانه ها بود وقتی حرفام تموم شد نزدیک ده دقیقه صدا از هیچکس در نمی اومد حتی خانم صالحی وجهانشاهی.

هرکس در عالم خودش داشت داستان رو تجسم و مزمره میکرد. فقط صدای زنگ بود که تونست رشته این افکار رو پاره کنه. بر عکس همیشه هیچکس عجله ای برای خارج شدن از کلاس نداشت و خانم جهانشاهی شروع کرد به دست زدن، بچه هام کم کم شروع کردند.

من از خوشحالی و خجالت سرخ شده بودم. خانم صالحی در حالیکه قطرات اشکش رو با یه دستمال پاک میکرد گفت: بچه ها قرار امشب یادتون نره، وبعد از بوسیدن مجدد من از کلاس خارج شد. تا زنگ تعطیلی خورد همه چیز تحت الشعاع ماجرای من بود. دوتا از بچه ها که از اول خیلی منو اذیت میکردن و دق و درد بهم میدادن، به طرفم اومدن و تیریک خشکی گفتن و با طعنه ادامه دادند: خیلی خوش بحالت شد.

لیخندی زدم و جوابشون ندادم میدونستم از حسودیشونه دخترای مغروری بودن و با همه بچه ها همین جور بر خورد میکردند. تو دلم گفتم امروز نوبت منه که حال شما رو بگیرم، اما نه اینجا و نه حالا. زنگ آخر به صدا در اومد و من با عجله خودم رو به بیرون مدرسه رسوندم. میدونستم عزیزترین کسم توی دنیا. دم در منتظرم.

از در که خارج شدم دیدم دو تا همکلاسیهای بدجنس کنار پیاده رو واسادن و زل زدن دارن احمد و ماشینشو که به اصطلاح بچه ها دختر کش بود. نگاه میکنند. با خودم گفتم اینم لحظه ای که میخواستم.

به طرف ماشین احمد دویدم و بعد از سوار شدن یه ماچ یواشکی که فقط اون دوتا بدجنس میتونستن ببین احمد رو کردم و بهش گفتم که بره بغل دست اونا نگه داره. احمد هم یه چشم بلند بالا گفت و ماشین رو درست جلوی اونا نگه داشت. من شیشه رو پایین دادم و سرم رو از اون بیرون بردم و با غرور و جوری که لجشون در بیاد گفتم: بچه ها ببخشین شوهرم عجله داره و گرنه میرسوندیمتون. و بعد سرم رو تو بردم و به احمد گفتم حرکت کن.

انگار که یه لیوان شربت بید مشک یخ خورده باشم همه جیگرم خنک شد. حرفهای نازنین که به اینجا رسید. جوجه کباب روز میز ما آماده خوردن شده بود. قبل از اینکه شروع به خوردن کنیم.

گفتم: راستی نگفتی قرار بچه ها برای امشب چیه؟ نازنین در حالیکه سرش رو پایین انداخته بود گفت: بچه ها نذر کرده بودند شب اون روزی که تو مال من بشی همگی دسته جمعی به امامزاده صالح برن و هرکدوم یک شمع روشن کنن. و امشب اون شبه.

بعد سرش رو بالا گرفت و گفت: احمد... میدونم تو اهل این چیزا نیستی. اما میشه به خاطر من امشب با بیای امامزاده صالح. تا منم همراه بچه ها نذر رو ادا کنم. حالا اشک تو چشمای منم حلقه زده بود. گفتم: نازنین من. من بخاطر تو حاضرم هستی ام را هم بدم. این که چیزی نیست. قرار گذاشتیم راس ساعت هفت که بچه ها با هم قرار داشتن ما هم بریم امامزاده صالح.

بعد از این شروع کردیم به خوردن اولین نهار تنهایی زندگیمون مشترکمون.

## فصل سیزدهم

بعد از نهار طبق قرار قبلی به خونه نازنین اینا رفتیم تا دایی جان شرایطی رو که نشینده پذیرفته بودیم، بهمون ابلاغ کنه.

وقتی رسیدیم هنوز دایی نرسیده بود فرصت رو غنیمت شمرده و یه دوش گرفتیم.

نازنین \_\_\_\_\_ برام حوله ولباس آورد .وقتی ازش پرسیدم از وسایل امیره . گفت : نه عزیز دلم مال خودته.

تعجب کرده بودم من چنین وسایلی نداشتم اونم خونه نازنین اینا . نگذاشت زیاد گیج بزنم . گفت :از تو جهازم آوردم ، کاملا "اندازم بود . گفتم : مگه تو جهازت رو هم آماده کردی . گفت همه شو . همه وسایل مربوط به داماد هم ، اندازه شماسست عزیز دلم . میدونستم آخرش مال خودم میشی . بهم الهام شده بود . نازنین برام هر لحظه غافل گیر کننده بود .

اصلا "نمی تونستم پیش بینی کنم لحظه ای بعد باید در چه مورد غافل گیر بشم . و این هر لحظه اونو برام عزیز تر و دوست داشتنی تر میکرد .

بهر صورت رفتم حموم فکر میکنم یکساعتی شد وان رو پر آب گرم کرده بودم توش دراز کشیده بودم .وقتی اومدم بیرون نازنین که رفته بود حمام پایین و دوش گرفته بود . و اومد بود بال دنبال من ، خبر داد که دایی اومده خودم رو خشک کردم ، نازنین هم اومد و موهام با سشوار خشک کرد . و فرم داد .

با توجه به اینکه لباسای بیرونم از فرم افتاده بود لباس دامادیم رو پوشیدم . البته دیگه پاپیون رو نردم . وسایل تو جیب هامو جابجا کردم لباسهای کثیفم و گذاشتم توی یه پلاستیک . نازنین که منو تو این لباسا دید ،گفت بد جنس لباس خوشگلات و پوشیدی . حالا که اینطور شد منم لباس نامزدیم رو میپوشم . رفت لباس نامزدیش رو از تو کمدمش در آورد ، لباس قبلی هاش و در آورد و اونا رو پوشید . یه آرایش مختصری هم کرد و آماده شد . خیلی زیبا شده بود درست مثل فرشته های توی فیلم ها .

دست همدیگر و گرفتیم و به طبقه پایین رفتیم .وقتی داخل شدیم دایی بلند شد و به طرف ما اومد هر دو مون رو بوسید و گفت : بنشینید خودش هم نشست .

زن دایی شربت آورد و خوردیم .

بعد شروع به صحبت کرد و گفت : قرار بود امروز من شرایط بزرگترها رو براتون بگم البته شما قبلا "نشنیده همه اونا رو قبول کردین بنابراین لازم الاجراست برای تایید سرهامون رو تگون دادیم .

دایی گفت:

شرط اول : بنا به دستور خان داداش که بزرگتر همه ماست و انجام دستوراتش بر هممون واجب ، پنجشنبه بعد از ظهر ساعت پنج دسته جمعی یعنی من وشوکت وبچه هاو نصرت خان ونزهت وبچه ها و خان داداش به محضر حاج آقا کتابچی توی خیابون سی تیر میریم و شما هارو برای سه سال به عقد موقت هم در میاریم .که شما مطمئن بشین دیگه مال هم هستین . بنا به دستور خان داداش مهریه این عقد فقط پنج سکه پهلوی طلاست که احمد آقا باید از جیب مبارک خودش این پنج سکه رو بخره و هنگام عقد به نازنین بده . چون مهریه یه حق ، گردن داماد وباید بدهد . پس چه بهتر همان اول بدهد .

شرط دوم : شما \_\_\_\_\_ ها باید قول بدین درسهایتان را باجدیت بخونید ، واین ازدواج نباید باعث افت تحصیلی شما بشه بلکه باید با کمک هم کاری کنید که در شما ایجاد رشد کنه .

و من بیشتر از احمد توقع دارم که ضمن برخورد جدی با امتحانات نهایی ، امکان ورودش به دانشگاه رو هم فراهم کنه و در ضمن مشوق و راهنمای نازنین برای برگشتن به روزهای ایده ال درسیش باشه . چون متاسفانه مدتی بود که نازنین اونطور که باید وشاید به درساش نمیرسید . حالا که همه چیز به خوبی و خوشی گذشته باید این مافات رو جبران کنه .

شرط سوم : شما میتوانید در خانه ما یا نصرت خان باشید . اما یادتون باشه باید عدالت رو بین ما رعایت کنین . چون هر دو خانواده شما رو خیلی دوست دارن . بعد اضافه کرد این آخری

شرط خودم بود. و همراه با لیخندی که حاکی از عشق زیاد به ما بود اشک از چشمش خارج شد ما بلند شدیم به طرفش رفتیم. و اینبار من هر طوری بود دستش رو بوسیدیم. نازنین هم همین کار رو کرد.

من گفتم: دایی جان من به شرافتم قسم میخورم و قول میدم که تمام سعی و تلاشم را در جهت انجام این تعهدات و مهمتر از اون خوشبختی نازنین به کار ببندم. بعنوان تقدیر و پیش در آمد این قول این رو هم به شما تقدیم میکنم.

دست کردم تو جییم و کپی نامه واحد اداری سازمان رو که صبح گرفته بودم به دایی دادم. دایی اشکاش و پاک کرد و عینک مطالعه اش رو به چشمش زد و شروع کرد به خوندن نامه با صدای بلند.

بدینوسیله مجوز استخدام رسمی آقای احمد نور جمشید جهت اطلاع و اجرا ابلاغ میگردد بدیهی است نامبرده در صورت ارایه پایان نامه دوره دبیرستان در پایان تحصیلی سال جاری از این حق ویژه که بدون شرکت در آزمون عمومی دانشگاه ها در دانشکده رادیو تلویزیون ملی ایران مشغول به تحصیل گردد برخوردار میباشد. معاونت امور اداری و پرسنلی منصور عدالتخواه مورخ بیست و سوم اسفند ماه دوهزار و پانصد و سی و چهار شاهنشاهی. نازنین نامه رو از دست دایی گرفت و دایی مجدداً بطرفم اومد و منو ماچ کرد و گفت: میدونستم روسفید میکنی پسر.

نازنین به طرفم برگشت و گفت: ناقلا چرا اینو قبلا "به من نشون ندادی.

گفتم امروز صبح که رفتم اداره این نامه رو به من دادن سر نهار هم فرصت نشد.

نازنین رو به دایی وزن دایی کرد گفت باباجون مامان جون ببخشید میدونم جلو بزرگتر اینکارا زشت اما نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم به طرف من اومد و سرم رو تو دستاش گرفت صورتی و به لباش نزدیک کرد. اما تا رسید به صورتم یه گاز کوچولو از لپام گرفت.

من که شوکه شده بودم یه جیغ کوچولو یا خودآگاه زدم و صورتم گرفتم.

نازنین گفت: این گازو ازت گرفتم که دیگه چیزیای به این مهمی رو یادت نره اول به من بگی. همه زدیم زیر خنده. زن دایی به طرف من اومد و گفت منم که حق دارم دوتا ماچ دومادم و بکنم. و منتظر جواب نشد صورت منو ماچ کرد و گفت: مادر انشاءالله خدا همیشه دلت رو شاد کنه..... و زد زیر گریه. حالا گریه نکن کی گریه کن.

جوری که همه منقلب شدن. از جمله خود من. بی اختیار اشکام سرازیر شد.

بعداز مدتی بر گشتیم اتاق نازنین که حال اتاق هر دوتامون بود. نازنین در اتاق رو که بست

گفت: خوتو آماده کن که میخوام گاز دوم زن وشوهری مونو ازت بگیرم.

گفتم: همیشه عفوم کنی؟

گفت بخشش در کار نیست فقط بهت ارفاق میکنم اجازه میدم چشمتو ببندی و گازت بگیرم که زیاد دردت نیاد.

تسلیم شدم و خودم رو آماده گاز کردم. گرمای لبهای نازنین رو که به صورتم نزدیک میشد حس

کردم چشمامو به هم فشار بیشتری آوردم که گونه هام منقبض بشه و درد کمتری احساس

کنم. که نازنین لبهاشو روی لبهام گذاشت و شروع کرد به بوسیدن من. یک بوسه گرم و طولانی.

حس میکردم از روی زمین کنده شده ام و حداقل یک متر با اون فاصله دارم.

بیش از نیم ساعت این بوسه طول کشید. ساعت شش ونیم بود که نازنین یه چادر سفید گذاشت تو کیفش و راه افتادیم به طرف امامزاده صالح.

## فصل چهاردهم

وقتی وارد صحن امامزاده شدیم داشتیم از تعجب شاخ در میاوردم تقریباً "تمام بچه های مدرسه

جعفریه تجریش توی صحن امامزاده بودند و تمام صحن شمالی اون رو پر کرده بودند.

جمعیت زوار با تعجب به این صحنه نگاه میکردند . حدود دویست تا دختر با چادر سفید درحالیکه شمع های خاموشی در دست داشتند بشکل يك حلال ماه منظم کنار هم ایستاده بودن. وقتی ما رسیدیم دلانی باز کردن و ما رو از وسط اون عبور دادن و به وسط حلال هدایت کردن.

اصلا "از شلوغ بازیهایی صبح خبری نبود. خانم صالحی و خانم جهانشاهی هم بدون هیچ تفاوتی مثل بقیه بچه ها تو صف ایستاده بودند. وقتی ما وسط حلال قرار گرفتیم یکی از بچه ها با صدای بلند شروع به صحبت کرد. همه میدونیم برای چی امروز اینجا جمع شدیم.... برای ادای یه نذر. برای تشکر از خالقی که به دعای بندگانش گوش میکنه و اونارو بنا به مصلحت و بزرگی خودش برآورده میکنه. همه ما نذر مشترکی داشتیم برای یکی از دوستانمون ، .....دوستی که غصه بزرگی تو دلش داشت.

دلی که خیلی پاک و بی آرایش بود ، که آگه اینطور نبود ، این همه آدم رو یکجا همدرد و همرنج خودش نمیکرد.

ما همه مون اونو دوستش داریم رنج اون رنج ما شده بود . درد اون درد خودما بود . ما آرزو ها و آمال خودمون رو در بر آورده شدن آمال و آرزوی اون میدیدیم .....و امروز اون به آرزوش رسیده و ما اینجا جمع شدیم تا نذری رو که یکدل با هم بسته بودیم ادا کنیم. شدیداً "تحت تاثیر قرار گرفته بودم و نمیتونستم جلوی اشکم رو بگیرم نه من ، همه کسانی که اونجا بودن. حتی کسانی که اصلا "از ماجرا بی خبر بودن ، بی اختیار گریه میکردن . انگار هر کس برای گمشده و نیاز خودش گریه میکرد.

خانم صالحی و جهانشاهی دوتا تاج گل کوچیک و قشنگی رو که با گل مریم درست کرده بودن به طرف ما آوردند یکی رو روی سر نازنین و دیگری رو روی سر من گذاشتن. بعد از اون بچه ها یکی ،یکی شمع هاشونو روشن کردن و شروع کردن آروم آروم به طرف ما حرکت کردن . هر کدوم در فاصله ای معین در يك مدار دایره ای شمعش رو زمین میگذاشت و به این ترتیب هفت حلقه نور با شمع ها دور ما ایجاد کردند . منو نازنین در میون هاله ای از نور قرار گرفته بودیم . هوا دیگه تاریک شده بود و نور شمع ها همه فضایی محوطه شمالی امامزاده رو روشن کرده بود . و ما در مرکز این نور بودیم.

بچه ها حال دیگه با صدای بلند گریه میکردند و اشک شوق میریختند هرکس در حال عبور بود بی اختیار با دیدن این صحنه می ایستاد و بعد از لحظه ای گریه میکرد.

شور ی به پا بود و همه به خاطر نازنین من. به خودم میآلیدم مثل سردار فاتحی که از يك نبرد بزرگ پیروز برگشته سرم رو بالا گرفته بودم و بدینوسیله میخواستم بگم تمامی این کارها به خاطر همسر زیبا و دلپاک منه.

تمام کسانی که اونشب اونجا بودن فرشته ای رو در لباس انسان دیدن و در دفتر دلشون تصویر زیبایی اونو ضبط کردند.

## فصل پانزدهم

مراسم نذر تموم شد و بچه ها که حالا صفای قلبی ویژه ای هم پیدا کرده بودند . همدیگر رو بغل میکردن و بهم تبریک میگفتن.

در این اثنا کوبک خانم باچشماني که از شدت گریه قرمز قرمز شده بود به طرف ما اومد و اول نازنین رو بغل کرد و ماچ کرد.

بعد هم به سراغ من اومد و گونه ها و پیشانی من رو ماچ کرد و گفت : خدا عزتت بده ، .... خدا از بزرگی کمت نکته.... خدا هر آرزویی که داری بر آورده کنه، ....خدا به عزت این آقا همیشه سر بلندت کنه.....

و ادامه داد : احمد آقا من پنج تا دختر شوهر دادم . اما به جلال خداوندی قسم اینقدر که از عاقبت بخیری این دختر خوشحال شدم از عروسی دختری خودم خوشحال نشدم این آقا همین الان از جفت چشم کورم کنه آگه دروغ بگم ، .....علیل و دلیل کنه ، آگه دروغ بگم ..... احمد آقا این دختر یه فرشته است ، یه فرشته ..... پیرزن این حرفها رو میزد و مثل ابر بهاری گریه میکرد . دستهای پینه بسته از زحمت شبانه روزیش رو گرفتم و بوسیدم

.....  
دستش رو از تو دستم کشید و مادرانه روی سرم گذاشت . و به این وسیله محبت خودش رو نسبت به من بیان کرد.....

ساعت ده ونیم بود که به خونه برگشتیم . زن دایی شام خوشمزه ای درست کرده بود . خوردیم و برای استراحت به اتاقمان رفتیم . فردا قرار بود بعد از تعطیل شدن مدرسه نازنین به خونه ما بریم و اسه همین نازنین برای دو روز لباس برداشت و توی یک ساک گذاشت که صبح بذاریم تو ماشین.....

..... و بعد خوابیدیم در حالیکه محکم همدیگر رو در آغوش گرفته بودیم . روز بعد نازنین رو به مدرسه رساندم و برای انجام بقیه کارها یه سر رفتم تلویزیون و بعد سری به بانک زدیم تا مقداری پول از حسابم بگیرم . بعد یه زنگ زدیم خونه خاله اشرف اینا و برای داریوش پیغام گذاشتیم که بعد از ظهر یه سری بیاد خونه ما ، با مامان هم تماس گرفتیم و گفتیم برای نهار میریم خونه . مامان گفت : اگر غیر از این میکردي پوستت رو میکندم.

یه ذره قربون صدقه اش رفتیم و یه ماچ از پشت تلفن براش فرستادم . گفت : من کی پس این زبون تو بر اومدم که الان بریام ؟ ..... بعد ادامه داد تا نیاین سفره پهن نمیشه ..... خلاصه آگه دیر بیایی باید جواب بابات و داداشاتو بدی..... گفته باشم.....  
گفتم : چ.....ش.....م اوچیکتم ننه.

لجش میگرفت . بهش میگفتم ننه اما من خودم خیلی خوشم میومد . داد زد : مگه پات نرسه خونه یه ننه ای نشونت بدم ..... خندیدیم و گفتم : ن.....ن.....ه..... می.....خوا.....مت.....  
خداحافظ.

و گوشی رو قطع کردم . طبق قرار ساعت یک رفتیم دنبال نازنین و با هم به طرف خانه حرکت کردیم این اولین روزی بود که نازنین بعنوان عروس خانواده . پا به خانه ما میگذاشت . سر راه گفت : احمد میشه یه دسته گل بگیریم....

گفتم : هرچند تو خودت زیباترین گل دنیایی . اما چون تو میخوای چشم . دسته گلی گرفتیم و ساعت پنج دقیقه به دو بود که رسیدیم . نمیدونم کلیدم رو کجا گم کرده بودم ناچار دکمه اف اف رو فشار دادم . اردشیر برادر کوچیکم گفت کیه ؟ گفتم : منم داداش . یه مرتبه ذوق زده داد زد : مامان داداش اینا اومدن..... و بدون اینکه در رو باز کنه گوشی اف اف و گذاشت زمین .

من و نازنین خندمون گرفت .... نازنین دوباره زنگ و زد . اینبار اشکان برادر وسطیم گوشی رو بر داشت گفت : بله  
نازنین گفت : سلام اشکان جان .

اشکان جوابداد : سلام زن داداش الان اومدم  
و بدون اینکه در رو باز کنه . گوشی رو گذاشت زمین .  
در این لحظه در خونه از پشت باز شد . همین که در و هول دادیم که داخل بشیم دیدم اردشیر پشت در.....

دوید و دست نازنین رو گرفت و گفت : سلام زن داداش . نازنین دولا شد و اونو یه ماچش کرد

اردشیر هفت سال داشت و کلاس دوم بود. شیطان و بازیگوش. اما بسیار مهربون. در همین موقع مامان وبابا و اردشیر هم از راه رسیدن اردشیر به منقل که از توش دود اسفند به هوا میرفت دستش بود در همین زمان گوشه حیاط منوچ خان قصاب محل مون رو دیدم که داشت گوسفندی رو هول میداد و به طرف ما میومد.

نازنین گفت: اوه پس باز نکردن در فلسفه ای داشته.

منوچ خان گوسفند و جلوی پای منو نازنین زد زمین و ذبح کرد.

در همین حال سه تا خاله هام (عمه های نازنین) وبچه هاشون هم یکی یکی از در راهرو بیرون اومدن وحسابی حیاط شلوغ شد.

با سلام و صلوه ما رو داخل خونه بردن سفره پهن بود فقط منتظر ما بودن به خاطر اینکه بیش از این معطلشون نکنیم من و نازنین فوراً رفتیم و آبی به دست و صورتمون زدیم و سر سفره نشستیم. نهار باقالی پلو با گوشت ماهیچه بود یعنی غذای مورد علاقه من. به بشقاب کشیدیم ودوتایی با نازنین شروع کردیم به خوردن.

بعد از ظهر حدود ساعت پنج ونیم بود که یکی یکی سرو کله شوهر خاله ها پیدا شد اول آقا قدرت شوهر خاله شوکت که خاله بزرگم بود.

بعد آقا جواد شوهرخاله اشرف وبابای اردشیر آخر هم آقا مصطفی شوهر خاله فرح که کوچک ترین عضو خانواده مامان اینا بود.

شیش و ده دفیفه ام سرد کله اردشیر که از تمرین کانگ فو بر می گشت پیدا شد. دیگه خونه حسابی غلغله شده بود بابا اینا مشغول برپایی آتیش برای کباب کردن جیگرها شدن. طبق هماهنگی های بابا منوچ خان ده دست دل و جیگر اضافی برامون آورده بود. بچه ها یه گوشه دیگه حیاط مشغول بازیهای کودکانه خودشون بودن خاله ها هم طبق معمول سنوات گذشته در گیر غیبت پارتی و حرفهای دیگر زنانه.

منو نازنین هم کنار باغچه قشنگی که عشق بابا بود و خودش بهش میرسید. مشغول نجوای عاشقانه بودیم.

با اومدن داریوش ناگهان همه چیز بهم ریخت. تا رسید با همه سلام و علیک کرد و یه راست اومد سراغ من و نازنین. رو به نازنین کرد و

گفت: ا.....و.....مردنی از من داریش ها.....داریوش با همه شوخی داشت حتی با آقا دایی که هیچکس جرئت نمیکرد حتی توجشمایش مستقیم نیگاه کنه.....چون نازنین نسبت به قدش کمی لاغر بود اداریوش مردنی صدایش میکرد.

بعد رو به من کرد گفت: مگس بی باک. اینم اسم من بود تو لغتنامه داریوش). به دو دلیل این اسم و رو من گذاشته بود یکی اینکه من تو این فیلم به جای یکی از شخصیتهای اون حرف می زدم و دوم به خاطر عینکم (تو ام اگه روتو زیاد کنی یه فن کنگ فو بهت میزنم که از قدقد بیافتی. پس مته بچه آدم دست از سر مردنی ور میداری که بره محفل نسوان خودتم دنبال من میایی کارت دارم. بلند شدم بدون زدم پس گردنش و دستش از پشت پیچوندم و دستمو انداختم دور گردنش. فوراً جا زد وگفت: بابا شوخی کردم شما که میدونین ما زمین خورده شما هستیم یه ذره بیشتر دستشو پیچوندم گفت عیدم عیدم خوارم ذلیم فنتیل لاستیک ماشینتم اصلاً "هرچی شما بگین هستم. گفتم مته بچه آدم اول عذر خواهی.....ازکی؟ گفت چشم...چشم.....

نازنین خانم من خر شوهرت که هیچ خر خودت و جد و آبادتم هستم.

نازنین که خیلی داریوش اذیتش میکرد فرصت مناسبی پیدا کرده بود گفت: اینا که گفتی: یه بخشی از وظایف سازمانیته. اما برای اینکه عذر خواهی تو رو بپذیرم باید پنج دفعه صدای بزغاله در بیاری اونم با صدای بلند.



گفت: تخفیف با یه فشار به دستش شروع کرد به بع بع کردن نازنین گفت: عزیزم بخشیدمش. گفتم: این تیکه رو شانس آوردی و اضافه کردم خب حالا نوبت چیه. گفت: بدبختی و بیچارگی من.

دستش رو ول کردم و گفتم: نه وقت عفو بخشش.

یه خورده کت وکولش تکون دادتا فشار ناشی دست منو از بدنش خارج کنه بعد گفت: باشه عفو میکنم.

پامو زدم زمین خیز برداشت در بره گفتم: نترس بزغاله اینم اسم رسمی داریوش در شوخی ها بود. فلسفه اش هم این بود که دایم دهنش میجنیبد یا میخورد یا بع بع حرف میزد. بهر صورت نازنین رو به ماچ کردم و گفتم: عزیزم تو چند دقیقه ای برو پیش مامان اینا من این رو ارشادش کنم. نازنین که متوجه شده بود ماباید باهم حرف بزنین بلند شد و رفت تو جمع عمه هاش.

به داریوش گفتم: بریم تو اتاق من کارت دارم. بعد راه افتادم و اونم دنبالم اومد بالا. گفتم: خوب گوش کن بین چی میگم دست کردم تو جیبم و پنج هزار تومان از جیبم در آوردم و دادم دستش و گفتم: قضیه مراسم عقد ما رو که میدونی. در حالیکه به پول نگاه میکرد گفت آره. گفتم آقا دایی گفته پنج تا سکه. ما هم اطاعت امر میکنیم. تو فردا برو بانک ملی شعبه مرکزی تو خیابون فردوسی.

گفت: خودم بدم عقل کل مگس بی باک.

یدونه زدم تو سرش گفتم: مرتیکه من دیگه زن دارم تو حق نداری بامن شوخی کنی. البته من هرچی دلم بخواد حق دارم بهت بگم. یکی دیگم زدم تو سرش. و ادامه دادم: میری بانک پنج تا سکه پنج پهلوی طلا میخری. زنگ زدم پرسیدم هرکدوم حدود چهارصد و هشتاد تومن میشه، که جمعش برای پنج تا میشه حدود دو هزار و پانصد تومن. بقیه رو هم بند و بساط یه مهمونی رو جور میکنی برای شب جمع خونه ما. منم هیچ کمکی نمیرسم بکنم مسئول همه چی خودتی. گفت: زیاد نیست.

گفتم: نه میخوام همه چی تکمیل باشه. دعوت کردن بچه ها هم با خودت. منم چندتا از دوستای اداره رو میخوام بگم که فردا اینکارو میکنم.

بعد برای هفته بعد همین برنامه رو خونه نازنین اینا داریم که بعدا "هماهنگی میکنیم."

بعد از تموم شدن حرفام گفتم: حالا تو بنال.

گفت: سپیده زنگ زد.

زدم تو سرم. گفتم: بهش گفتم من ز....

گفت: آره.....

گفتم: چی گفت.

داریوش گفت: هیچی تبریک گفت و گفت: بهت بگم باهات تماس بگیري. از قبل از عید

دنبالت میگرده. باهات کار واجب داره.

پرسیدم: ناراحت نشد.

گفت: یه کم تو لب رفت اما ناراحت نشد.

خواهش کرد حتما "باهات تماس بگیري."

سپیده دوست دختر من بود، که گاهی که منو پیدا نمی کرد با داریوش تماس میگرفت. چون با

هم بیرون زیاد میرفتیم. با داریوش هم صمیمی شده بود. سپیده دو سال پیش با پیشنهاد من

وارد عرصه بازیگری سینما شده بود و چندتا فیلم هم نقش هایی بازی کرده بود چند ماهی از

من بزرگتر بود اما چون خیلی ظریف بود خیلی این تفاوت سنی به چشم نمیخورد. به اردشیر

گفتم جلو زبونتو میگری تا خودم ماجرا رو ظرف دو سه روز آینده تموم کنم.

گفت : خرج داره.  
 یکدونه محکم زدم پس گردنش و گفتم : اینم خرجش.  
 گفت : چرا میزنی ؟  
 گفتم : برای اینکه حقته.  
 گفت : نپرونش بچرخون طرف من.  
 گفتم : آخه توفه به چیه تو دلش خوش باشه ؟ بلدی حرف بزنی ؟ خوش تیپی ؟.....  
 پرید وسط حرفم و گفت : از تو که خوشتیپ ترم.  
 گفتم : آره بخصوص با اون موهای اجق و جقت.  
 گفت : تو خری نمی فهمی این مد روزه.  
 گفتم : ببر صداتو ..... حالا م بجای پر حرفی بلند شو بریم پایین.  
 فقط دیگه سفارش نکنم ها . حرفا ماباهم شوخی بود . هم من وهم او خیلی همدیگر رو دوست داشتیم منتها با هم اینجوری حرف میزدیم . بلند شدیم و رفتیم پایین . تا رسیدیم نازنین فوری از مامان اینا جدا شد و خودش رو به من رسوند. در همین زمان چند سیخ دل وجیگر و گذاشتن جلوی من و نازنین.

### فصل شانزدهم

صبح ، بعد از رسوندن نازنین به مدرسه . میخواستم برم پیش هوشنگ آرایشگرم باید کمی به وضع موهام میرسیدم و برای پنجشنبه هم باهاش هماهنگ می کردم ، آرایشگاهش توی میدون ونک بود .  
 خیلی زود بود . واسه همین اول سری زدم به کله پزی ، نرسیده به چهار راه پارک وی و خودم ساختم .  
 وقتی از کله پزی خارج شدم ، با مدرسه تماس گرفتم .  
 آقای حیدری دبیر ورزشمون گوشی رو بر داشت .  
 سلام کردم .  
 جواب بلند بالایی داد و گفت : به به شاه دوما ..... بی معرفت ..... یواشکی ..... بی سر و صدا ..... باشه ..... باشه .....  
 حسابی داغ کرده بودم تو دلم داریوش رو چپ و راست میکردم ، گفتم : آقای حیدری در خدمت شما هستیم انشاءالله .....  
 گفت : شوخی کردم پسر ..... خوشبخت باشی ..... خیلی خوشحال شدم ، شنیدم ..... تشکر کردم و گفتم : ببخشین آقای ضرغامی دم دست هست ؟  
 گفت : آگه نباشه هم میارمش دم دست ..... چند لحظه گوشی رو نگهدار .....  
 بعد از مدت کوتاهی ، آقای ضرغامی هن و هن کنان از پشت تلفن گفت : بفرمایید جناب بازرس .....  
 گفتم : بازرس کیه ، منم آقای ضرغامی .....  
 عصبانی گفتم : ای حیدری دلیل مرده ، قلبم اومد تو دهنم .....  
 گفتم : چیه ؟  
 گفت : این حیدری ..... بمن گفت بازرس منطقه پشت خطه ..... دویدم .....  
 یک بلایی سرش بیارم که مرغا که هیچی ..... مرغانه هام به حالتش گریه کنن .....  
 بعد ادامه داد : خوب ..... خوبی پسر ؟ .....  
 گفتم : ممنون .....  
 گفت : بگو ..... چیکار داری ؟ .....  
 گفتم : آقا تو تموم مدرسه جار زدین ؟

گفت : دور از جون شما من غلط کرده باشم.....کار اون پسر خاله خوش چونه خودتون.....معرف حضورتون که هستن؟.....

گفتم :ب.....ل.....ه.

گفت : خب کارت رو بگو که حسابي سرم شلوغه.....

گفتم : ميخواستم به اطلاعاتون برسونم .تعداد کاستهاي خانم هايده جان دوبرابر شد..... خوشحال گفتم : جان من.....احمد جان تو چقدر ماهي.....

گفتم : قابل شما رو نداره.....

گفت : خب حالا چيكار بايد بكنم.....

گفتم : هيچي اين پسر خاله دهن لق ما هم تا پنجشنبه نمياد.....

ناگهان لحنش عوض شدو گفت.....: احمد آقا جان ببخشيد معامله بي معامله...منم يه سنگ ميزارم رو دلم و از خير نواري خانم هايده جان كه الهي فداش بشم من .....ميگذرم.....

گفتم : واسه چي؟.....

گفت : من مخلص خودتو هفت جد و آبادتم هستم.....اما داريوش خان دهن لق ، دودمان منو به باد ميده.....آقا فرداس كه تو مدرسه چو بنديزه ..... كه آقاي ضرغامي نوار خانم هايده جان گرفت و..... خلاصه ديگه.....

گفتم : آقاي ضرغامي... اين حرفا چيه؟..... من چيزي بهش نمي گم.....مطمئن باش.....

.....

گفت : احمد آقا جان..... خر ما از كره گي دم نداشت.....

گفتم.....: آقاي ضرغامي.....

گفت :احمد آقا جان اصرار نكن.....

با لجه رشتي گفتم : آقاي ضرغامي جان تي بلا مي سر گوشت بدم من.....و ادامه دادم ، من يه كارت افتخاري دارم براي كاباره ميامي.....

گفت : خب مبارك باشه.....من چيكار كنم.....

گفتم : سلامت باشين .....آخه نميدونين آقاي ضرغامي جان..... خانم هايده جون هر شب اونجا برنامه زنده داره.....

اينو كه شنيد.....نيشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : راست ميگي احمد آقا جان.....

گفتم : دروغم چيه؟.....

گفت: يعني.....

گفتم : ب.....ل.....ه..... خود خودش از نزديك ميشه ديدش حتي شايد بشه يه چند دقيقه اي بشه دعوتش كرد سر ميز.....

آه بلندي كشيد و توي رويا فرو رفت.....

گفتم : آقاي ضرغامي پشت خطي..... دوباره آهي كشيد وگفت : آره احمد آقا جان.....بگو گوش ميكنم.....

گفتم : آقا وقتتون رو نگيرم ،آخه گفتين خيلي كار دارين.....

گفت : گور پدر كار...اصلا از قديم گفتن كار مال تراكتوره .....داشتي ميگفتي.....در همين زمان گفتم : زهر مار.....

مگه نمي بيني دارم در مورد يه موضوع بسيار مهم با تلفن حرف ميزنم.....برو پشت در و اسا تا بيايم.

فهميدم با يكي از بچه هاس.....

گفتم : چيزي شده.....

گفت نه اين رسولي كلاس سوم بود.....ميبينه دوتا مهندس دارن با هم حرف ميزنن ، اومده

میگه بیلیم کو.....شیطونه میگه.....استغفرالله.....تو بگو عزیز جان.....  
گفتم : میخواستم بگم اگه افتخار بدین در خدمت شما هم باشیم.....  
مثل بچه ها ذوق زده شد و گفت : احمد آقا جان.....به سرت قسم...من همیشه گفتم و بازم  
میگم ، اگه توی ای بیست و چند سال خدمتم... چه اون موقع که رشت بودم و چه از زمانی که  
اومدم این تهرون خراب شده.....یه دونه دانش آموز با معرفت داشتم ، خودت بودی و  
بس.....  
گفتم : شما لطف دارین.....پس انشاءالله برنامه اش رو می چینم .....این داریوش .....گفت:  
فقط محض گل روی احمد آقا جان خودم.....وگرنه اگه به خود نکبت دهن لقس اگه بود صد  
سال سیاه.....  
گفتم : دستت درد نکنه آقای ضرغامی.....  
گفت: خواهش میکنم.....فقط نوارها یادت نره.....  
گفتم : اونم به چشم .....و خداحافظی کردم.  
به طرف آرایشگاه حرکت کردم..... ساعت هشت و ده دقیقه بود که به اونجا رسیدم.  
شاگرد هوشنگ تازه داشت کرکره رو میداد بالا.  
هوشنگ تا چشمش به من افتاد به طرفم اومد و با من رو بوسی کرد .با خودم گفتم...ای  
داریوش..... فکر کردم هوشنگ رو هم با خبر کرده. اما خیلی زود فهمیدم نه.....در  
جریان نیست.....  
یه یك ربعی طول کشید تا هوشنگ آماده شد .یه دستی به موهای سرم و صورتم کشید و  
مرتیشون کرد و بعد موهام و شست و با سشوار فرم داد.  
همینجور که کار میکرد ماجرا رو آروم آروم برایش تعریف کردم و بهش گفتم که برای پنجشنبه  
بعد از ظهر یه وقتی برام بذاره.  
خیلی خوشحال شده و تبریک گفت ، یه وقت واسه چهار بعد از ظهر پنجشنبه برام گذاشت.  
موقع خارج شدن هم هر کاری که کردم پول نگرفت.....خواستم به شاگردش هم انعام بدم  
نذاشت.....به شوخی گفت :پنجشنبه دوبله میگیریم.....دیدم اصرار بی فایده است .تشکر کردم  
و از آرایشگاه خارج شدم.....  
ساعت از ده و نیم هم گذشته بود با خودم گفتم، سپیده دیگه باید از خواب بیدار شده باشه به  
مغازه هوشنگ برگشتم و اجازه گرفتم یه زنگ بزنم.....  
بعد تلفن سپیده رو گرفتم . هفت هشتا زنگ خورد تا گوشی رو برداشت.....هنوز خواب آلود  
بود گفتم : سلام.  
گفت : زهر مار و سلام.....مگه گیرت نیارم.....  
گفتم : سپیده.....  
گفت : همون که گفتم زهر مار.....بد نقشه ای برات کشیدیم.....  
خندیدم و گفتم کشیدین.....  
گفت : اره .....کشیدیم.....منو لایلا.....  
گفتم : آخه چرا؟.....  
جواب داد : میفهمی.....  
پرسید : کجایی.....  
گفتم : ونک هستم.....  
گفت : بیا خونه کارت دارم.....  
گفتم : باید برم دنبال.....  
نذاشت حرف تموم بشه ، گفت : آهان.....دنبال دختر شاه پریون.....نازنین

خانم.....  
 گفتم : آره..... اشکالی داره.....  
 گفت : نه..... چه اشکالی داره..... هرچی نباشه همسرت دیگه..... پوستت رو غلغلی  
 میکنم . مگس بیباک..... دم در آوردی واسه من.....  
 گفتم : سپیده..... گوش کن.....  
 قهقه خندید وگفت : نه تو گوش کن..... شوخی کردم باهات ، بهت تبریک میگم ، نمیتونم  
 بگم خیلی خوشحال شدم..... اما خوشحالم ، برات آرزوی خوشبختی میکنم..... ببین  
 ما هنوز دوست هستیم..... مثل قبل . نازنین هم به جمع مون اضافه شده..... قبول.  
 گفتم : قبول.....  
 ادامه داد : ببین از شوخی گذشته، یه پیشنهاد کاری بهم شده میخوام باهات مشورت  
 کنم..... واسه همین امروز باید حتما ببینمت..... ساعت چهار با لایلا..... تریا شاه  
 عباس قرار دارم منتظرت هستم..... البته با عروس خانم خوش شانست.....  
 گفتم : کلکی که در کار نیست؟  
 گفت : نه به جون تو.....  
 گفتم : باشه..... خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.

## فصل هفدهم

چند دقیقه ای معطل شدم تا نازنین از مدرسه اومد بیرون . سوار شد و بعد از بوسیدن من  
 پرسید : خب چیکاره ایم امروز ؟  
 گفتم : بازم عاشق و معشوق.....  
 خندید و گفت : نه جدی؟  
 گفتم : امروز برنامه مون خیلی پر ، امیدوارم خسته نشی....  
 لبخندی زد و دوباره ماچم کرد .گفت : عزیزم با تو هیچوقت خسته نمیشم .نفست که بهم  
 میخوره زنده میشم..... جون میگیرم..... سبک میشم و میخوام پرواز کنم.....  
 اینبار من اونو بوسیدم و راه افتادم.  
 پرسید : کجا ؟  
 گفتم : بازارچه صفویه ؟  
 گفت : اونجا برای چی؟  
 جواب دادم : برای خرید ، عزیزم....، مثل اینکه پنجشنبه عقد کنون مونه ها..... یادت  
 رفته.....  
 گفت : اما ما که چیزی احتیاج نداریم.  
 گفتم : این یه روز ویژه برای ماست بنا بر این باید یه چیز مناسب این روز ببوشیم.....  
 دیگه چیزی نگفت.....  
 حدود يك ربع طول کشی که به بازار چه رسیدیم .بعد از خوردن دوتا پیتزای چاق و چله خرید  
 های لازم رو انجام دادیم و نزدیک ساعت 3.5 بود که به طرف سینما شهر فرنگ توی خیابون  
 عباس آباد حرکت کردیم .رسنوران ، تریای شاه عباس درست روبروی در سینما در سمت  
 جنوب خیابون عباس آباد قرار داشت .خیابون شلوغ بود اما ، ما درست سر ساعت چهار  
 رسیدیم.  
 وقتی وارد شدیم .سعید رو دیدم که یه گوشه نشسته بود و تو فکر بود..... مدتی بود باهم حرف  
 نمیزدیم.... به همین دلیل به طرف دیگه سالن رفتیم و پشت یه میز نشستیم .آقای دلدار صاحب  
 تریا تا متوجه ورود ما شد .فوری سر میز ما اومد و یه چاق سلامتی گرم کرد و دستور داد  
 دوتا قهوه برامون بیارن.

پرسیدم : سپیده اینا نیومدن.  
 گفت : نه سپیده خدمت رسیدم هم برای عرض تبریک و هم بگم . سپیده خانم زنگ زد گفت : با  
 چهل دقیقه تاخیر میرسن.....ولی گفتن حتما میان منتظرشون بمونین.  
 تشکر کردم و آقای دلدار به دفترش رفت.....  
 در این زمان نازنین که تازه سعید رو دیده بود . بازوی منو فشار داد و گفت : احمد سعید  
 کنگرانیه ها.  
 نمودونست ما با هم رفیقیم .اون اصلا دوستان منو نمیشناخت . میدونست دوستان زیادی دارم  
 .اما.....  
 گفت : احمد ناراحت نمیشی برم یه امضا ازش بگیرم.....  
 خودم زدم به اون را و گفتم از کی؟.....  
 گفت : از آقای کنگرانی.....  
 گفتم : آدم قحط تو میخوای از اون امضا بگیري.....  
 گفت : نگو تورو خدا همه بچه های مدرسمون و اش میمیرن.....  
 گفتم واسه کی . این.....  
 گفت : اره.....  
 پرسیدم تو چی؟  
 گفت : من فقط واسه تو میمیرم.....  
 گفتم : حالا که اینطور برو بگیر.....  
 نازنین بلند شد و بطرف میز سعید رفت . سلام کرد و میخواست حرف بزنه که من باصدای  
 بلند گفتم : ا.....و ..... احترام بذار.....  
 ملکه سر ورته.....  
 نازنین خشکش زد.....مونده بود چی بگه.....  
 سعید سرش و برگردوند و گفت :با کی بودی؟.....  
 گفتم : مگه غیر از ما اینجا کس دیگه ای هم هست.....  
 از جاش بلند شد و به طرف من اومد..... در همین حال گفت : چی گفتی؟  
 نازنین رنگش پریده بود.....نمودونست چه اتفاقی افتاده.....  
 من با صدای بلند دوباره گفتم : کري ؟ گفتم ملکه سرورته احترام بذار.....  
 در این زمان سعید به میز ما رسید . دست انداخت خیلی جدي یقه ام رو گرفت و گفت :ایشون  
 تاج سرمان . اما بنده ولینعمت حضرتعالی هستم .....بعد پرسید : کی تا حالا.....  
 گفتم : چهار پنج روزه.....  
 گفت : آشتی ؟  
 گفتم : جهنم.... آشتی.....  
 منو بغل کرد و گفت : لا مسب چیکار کردی؟ گفتم یه فرشته رو به همسری گرفتم.....الانم  
 پشت سر ت واساده و از ترس قالب تهی کرده.....  
 فوری برگشت و گفت : ببخشین خانم.....  
 گفتم : نازنین دختر دایی و همسرم.....  
 دستش رو دراز کرد و با نازنین دست داد و گفت :ببخشین نازنین خانم مقصر این.....  
 نداشتم ادامه بده . گفتم :بیگذریم ، بطرف نازنین رفتم و کمکش کردم بشین . هنوز گیج بود .به  
 سعید گفتم بشین....  
 گفت : نه باید برم ، قرار دارم . اما باید ببینمتون.  
 گفتم : پنجشنبه خونه ما.....منتظرت هستم.....یه جشن کوچولو داریم.....

گفت : باشه.....پس تا پنجشنبه.....  
رفت و وسایلیش رو جمع کرد و دستي تگون داد و به طرف صندوق رفت.....  
بعد داد زد و گفت : من حساب میکنم.  
گفتم پولاتو خرج نکن.....تو میدونی ما چیزی نخوردیم حساب میکنی.....هر دو خندیدیم.....  
گفت : از شوخی گذشته امروز مهمون من هستین.  
جواب دادم گفتم : که ول خرجی نکن ..... به این سادگی و ارزونی نمیتونی سر و ته  
قضیه رو هم بیاری..... باید درست حسابی بندها رو خرج.....  
دستی 1578 \u1588u تگون داد و در حالیکه از در خارج میشد . گفت : من پس زبون تو بر  
نمیام.....خداحافظ.....  
به این ترتیب من و سعید بعد از سه هفته با هم آشتی کردیم.  
نازنین دیگه کم کم داشت حالش بهتر میشد و از شوک شوخی ما بیرون می اومد . رو به من  
کرد و گفت : شما دوتا باهم دوستین....  
گفتم : ساعت خواب عزیز دلم.....  
گفت : یعنی سعید کنگرانی تو جشن ما هست.....  
گفتم : سعید کنگرانی لیلا فروهر ، سپیده.....و خیلی های دیگه.....  
الان هم لیلا و سپیده دارن میان اینجا ، با هم قرار داریم.....مته آدمای منگ گفت : جدی  
میگی؟.....  
سرم رو بردم جلو لپش رو یه گاز کوچولوی با مزه گرفتم.....یه جیغ کوچولو کشید.....گفتم:  
حالت جا اومد.....آره جدی میگم.....  
گفت : اما من.....لباسام.....  
گفتم : خیلی هم خوبه.....  
گفت : ولی.....  
گفتم : تو زیبا ترین ، فرشته دنیا هستی و البته مالک شش دانگ قلب من.....من تورو همین  
جور دوست دارم.....  
همین موقع داریوش از در تریا اومد تو..... و رودش یعنی سرو صدا با همه سلام علیک کرد  
حتی با کارگرای آشپزخونه.....بعد اومد نشست و گفت : باد و طوفان هر جفتشون دارن  
میان.....  
دارن ماشین و پارک میکنن.....  
منظورش لیلا و سپیده بود.....و ادامه داد: راستی سعید و دم در دیدم.....  
گفت شب جمعه میبینمتون.....آشتی کردین.....  
گفتم : چیه؟.....فضولی؟.....  
رو به نازنین کردم و گفتم : فردا خبرش دست همه دنیاست.....به نقل از داریوش پرس  
.....  
در همین زمان سپیده و لیلا از در وارد شدن.....از همون دم در عین بچه گریه ای که لای در  
گیر کرده باشه شروع کردن ریز ریز جیغ و داد کردن و خوشحالی.....از پشت میز بلند شدم  
دیدم اصلا تحویل نگرفتن و به راست رفتن سراغ نازنین و شروع کردن به ماچ کردن  
اون.....چه عروس خانم خوشگلی.....چه نازه.....و از این حرفا.....  
ماهم يك کناری و اسادیمو.....برویر نیگاشون کردم.....  
بعد از مدتی که خوش و بش هاشون با نازنین تموم شد.....سپیده رو به من کرد و گفت : پوست  
کنده است.....غلقتی.....  
گفتم : دیگه چرا ؟

گفت : بعد از اینکه کدم بهت میگم چرا؟  
 لیلا هم گفت : منم پوستت رو پر پوشال میکنم..... و ادامه داد ما از شیش سالگی با هم دوستیم..... زورت اومد به زنگ بزنی به من بگی چه خبره..... من ..... باید از دهن این ..... بزغاله ..... کجاست؟ ..... کدوم گوری رفته قایم شده؟ .....  
 داریوش از زیر یکی از میزها سرش رو آورد بیرون و گفت : در خدمت گزارم حاضرم.....  
 لیلا ادامه داد : از زبون این بزغاله اخوش باید بشنوم داداشم زن گرفته..... همین موقع با کیفش یه دونه زد پشتم و گفت : این پیش پرداختش.....  
 سپیده رو به نازنین کرد و گفت : نازنین جون ما دوتا خواهر شوهرات هستیم..... اما طرف تویم..... سه تایی باهم پوستت رو میکنیم.....  
 نازنین به حرف اوامد و گفت : نه تورو خدا گناه داره..... من نمیتونم ناراحتیش رو ببینم..... اونقدر این حرف و جدي و از ته دل گفت که لیلا و سپیده باز دور و برش گرفتن و شروع کردن ماچ کردن و قربون صدقش رفتن.... خیلی زود متوجه صداقت و سادگی اون شدن و به شدت تحت تاثیرش قرار گرفتن.....  
 بالاخره قربون صدقه رفتن های لیلا و سپیده تموم شدو نوبت سین جیم کردن من رسید . ناچار شدم سیر تا پیاز ماجرا رو برایشون شرح بدم.....  
 بعد سپیده راجع به کار جدیدی که بهش پیشنهاد شده بود گفت و قرار شد ، قرار دادش رو قبل از امضا ، بیاره من بخونم..... بعد یه لیست از کسانی که باید اونا دعوت میکردن تهیه کردیم و لیلا گفت : منم چندتا مهمون میخوام دعوت کنم..... از دوستانم..... گفتم باشه.....  
 بالاخره مراسم آشنایی نازنین با سپیده و لیلا به خیر و خوشی تموم شد..... قرار رو برای پنجشنبه گذاشتیم و همگی ساعت شیش از تریا خارج شدیم.....

## فصل هیجدهم

ماشینم رو میخواستم عوض کنم. ، یکی از بچه ها به هم خبر داده بود خواهر زاده آقای دکتر اقبال وزیر نفت یه جگوار آبی خیلی قشنگ داره و میخواد بفروش.  
 باهاش هماهنگ کردم و رفتیم توی انبار یکی از شرکتهای خصوصی آقای دکتر ماشین رو دیدیم.  
 جگوار آبی متالیک ، مدل ۷۶ ، سند اول ، تازه دو ماه بود وارد ایران شده . خیلی قشنگ بود.  
 چشمم رو گرفت..... به رفیقم گفتم : قیمتش مهم نیست  
 می خوامش..... کارش رو تموم کن..... گفت برای فردا قرارش رو میزارم . گفتم : پس ساعتش رو شب خونه بهم خبر بده . فقط میخوام حتما قبل از پنجشنبه زیر پام باشه.  
 گفت : مسئله ای نیست . حتی اگه بخوای میتونم الان ردیف کنم ماشینو ببري.  
 گفتم : میشه گفت آره ..... صبر کن..... رفت دفتر انبار که تلفن بزنه . بعد از ده دقیقه برگشت و گفت : ردیفه..... میتونیم ببریم . فردا صبح ساعت ۱۱ تو محضر اول خیابون نیلوران قرار گذاشتم برای کاراش . ازش تشکر کردم و قرار شد اون ماشین منو که فورد تانوس بود ببره که ترتیب فروشش رو بده . و من هم با جگوار برم.  
 سوار شدم و به طرف کارواش سر ظفر رفتم . تا ضمن شستن اون یه چکاپ هم انجام بگیره.  
 ساعت ده دقیقه به یک بود که ماشین مثل یک عروسک جلوی چشمم قرار گرفت . دلم میخواست فقط ساعتها و ایسم و نیگاش کنم . اما عشقم منتظرم بود . پس سوار شدم و با سرعت به طرف تجریش حرکت کردم . دیر شده بود . وقتی رسیدم نازنین با چند تا از دوستاش ایستاده بود و نگران اینور و اونور رو نیگاه میکرد . جلوی پاش ترمز کردم.  
 چون نمیدونست ماشین رو عوض کردم . و از طرفی متوجه من نشده بود روش رو برگردوند و زیر لب یه چیزی گفت . شیشه رو دادم پایین و گفتم خانم خوشگله چند دقیقه دیر اومدم با هم



قهر کردی؟  
 تا صدای منو که شنید ، برگشت و گفت : عزیزم تویی.....بعد با دوستاتش که محو تماشای ماشین من شده بودند .خداحافظی کرد و سوار شد .ذوق زده پرسید مال کیه؟  
 گفتم : مال تو.....  
 گفت : نه .....جدی؟.....  
 گفتم : خریدمش.....چطوره؟.....  
 گفت : خیلی قشنگه.....معرکه است.....  
 گفتم : مخصوصا به خاطر فردا شب خریدمش.....  
 گفت : ممنونم .....به خاطر همه چی.....  
 گفتم : خب چیکار کنیم ؟  
 گفت : میشه یه سر بریم خونه ما ؟.....  
 گفتم : چرا نشه .....بریم .دور زدم و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم.  
 وقتی رسیدیم بوی مطبوع قورمه سبزی از پنجره آشپزخونه ،که رو به کوچه باز میشد . به دماغ خورد.  
 نازنین گفت : قورمه سبزی افتادیم.....کاری که نداری؟..... دیر که نمیشه؟.....  
 گفتم : نه برنامه خاصی نداریم...  
 گفت : پس پیش بسوی قورمه سبزی مامانم اینا .....و از ماشین پیاده شد.....  
 منم ماشین رو پارک کردم و وارد خونه شدم  
 زن دایی به استقبالمون اومد و هردمون رو بوسید وگفت : دلمون تنگ شده بود.  
 گفتم : زن دایی ما یکشب پیش شما نبودیم.  
 گفت : وقتی پدر و مادر شدین می فهمین . برای ما همین یکشب مثل هزار شب میمونه.....  
 بعد ادامه داد : خب حالا زودتر برین دستاتونو بشورین بیاین که قورمه سبزی فردا اعلا داریم.  
 نازنین گفت : میدونیم.....تا چند دقیقه دیگه آماده خوردن میشیم.....  
 بعد از نهار با زندایی در مورد میهمانی هفته بعد که قرار بود دوستان نازنین رو دعوت کنیم حرف زدیم و قرار شد زندایی این مطلب رو با دایی در میون بذار . و گفت البته فکر میکنم مشکلی نداره اما بهتر از نصرالله خان هم سوال کنم.....بعد هم در مورد برنامه پنجشنبه یکم صحبت کردیم و قرار شد زندایی زنگ بزنه مدرسه و اجازه نازنین رو برای پنجشنبه از مدیرشون بگیره که نره مدرسه.  
 ساعت چهار و نیم بود که دایی هم اومد و اول کلی قربون صدقه نازنین رفت و باهاش سربسر گذاشت بعد با من در مورد مراسم پنجشنبه حرف زد.....بعد از من پرسید : ماشینت دم در نبود.  
 گفتم : عوضش کردم.....یه جگوار خریدم اونطرف کوچه توی سایه پارکش کردم.....  
 گفت : مبارک باشه.....چرا نیاوردیش توی پارکینگ؟.....  
 گفتم : با اجازتون باید بریم دنبال یه سری از کار ها برای پس فردا.....  
 گفت : پس میخواین برین ؟.....  
 گفتم : اگر شما اجازه بدین.....  
 گفت : هرکاری صلاح ، انجام بدین.....برای ما همین کافیه که بدونیم سرحال و خوشحال هستین.....همین.....  
 تا ساعت شش خونه دایی بودیم و اجازه برنامه هفته بعد رو گرفتیم و بعدش زدیم بیرون  
 .....

## فصل نوزدهم

نازنین رو دم در مدرسه پیاده کردم و به طرف جام جم رفتم. اداره نمیخواستم برم. فقط میخواستم سری به بانک بزنم و برای ماشین پول از حسابم بردارم. با رییس بانک رفیق بودم. سالها بود که توی اون بانک حساب داشتم. سلام علیک کردم. گفتم: سی هزار تومن میخوام برداشت کنم. با لهجه شیرین اصفهانی گفت: بسلامتی میخواین خونه بخرین. منم به شوخی با لهجه اصفهانی بهش جواب دادم: نه با اجازدون موخوام ماشین بسونم. قاه قاه زد زیر خنده و گفت: خبس، مبارکس ایشالا. و ادامه داد: راستی یه چیزایی شنیدم..... دروغس یا راستس. گفتم: راستس..... چه جورم راستس. گفت: خبس.....، اینم مبارکدون باشه. تشکر کردم و بعد از گرفتن پول و خداحافظی با بچه ها و رییس بانک، از اونجا زدم بیرون. ماشین رو زیر تابلوی توقف ممنوع پارک کرده بودم. واسه همین اولین برگه جریمه ماشین رو که زیر برف پاک گذاشته بودن دشت کردم. بیست تومن. برگه رو روی داشبرد گذاشتم و ماشین روشن کردم و راه افتادم. برای رفتن به محضر زود بود تازه ساعت نه و ده دقیقه بود. دستي به شکم کشیدم و گفتم: مئه اینکه امروزم کله پاچه رو افتادیم. به طرف سر خیابون فرشته برگشتم و رفتم یه راست سراغ کله پزی و یه سور حسابی زد. عاشق کله پاچه بودم. البته کله پاچه خوردنم هم تشریفات خاص خودش رو داشت. شکرالله هم که از اهالی کرمانشاه بود و پای دیگ وای میسآد میدونست چیکار باید بکنه. نون رو که تریت میکردم. سه بار آب میگرفت رووش و خالی میکرد تا به اصطلاح نون سنگ ریز شده با آب کله پاچه نرم بشه و زهرش رو که منظور خشکیش بود رو از دست بده. بعد نصف مغز و دوتا چشم و مقداری خوواک و گوشت شله رو با کمی آب با هم میسایید و مثل حلیم نرمش میکرد و روی نون ها میریخت بعد یه ته ملاقه آب و یه ملاقه هم آب روغن روش با آبلیمو و فلفل فراوون. اسمش رو گذاشت بود معجون پهلوون احمد. بهر صورت بعد از خوردن صبحانه به طرف محضر حرکت کردم. زود بود اما کار دیگه ای نمیشد کرد باید طبق قرار راس ساعت یازده محضر می بودم. نمی تونستم دنبال کارهای دیگرم برم چون اونوقت به موقع به محضر نمی رسیدم. خدا خدا میکردم اونا زودتر بیان که دیدم سرو کله رفیقم پیدا شد. صدش زد: محسن..... منو دید و به طرفم اومد جوانی رو که همراهش بود معرفی کرد و گفت: آقا سیامک..... احمد آقا. دست دادیم..... محسن ادامه داد: خوب شد زود رسیدی. آقا سیامک ماشینت رو میخواد و الان هم اومده برای تموم کردن کار. گفتم ریش و قیچی دست خودته هر کار لازمه انجام بده. رفتیم تو محضر و تا صاحب جگوار بیاد ماشینم و به نام آقا سیامک زدیم. داود خودش صبح زود رفته بود و خلاقی ماشین رو گرفته بود. در همین موقع یه دخترخانم خیلی خوش تیپ و خوشگل وارد محضر شد. یه لحظه همه چشم ها به طرف اون برگشت. محسن گفت: سحر خانم اومد.... بعد جلو رفت و دست داد و سلام و علیک کرد. در همین زمان

محضر دار منو صدا کرد که اسناد مربوطه رو امضا کنم. آخرین امضا رو که پای اسناد انداختم محسن با اون دختر به طرفم اومد و مارو به هم معرفی کرد : احمد آقا.....سحر خانم..... سلام کردم و دست دادیم .داشتم فکر میکردم اون کی میتونه باشه . که محسن ادامه داد خانم اقبال صاحب جگوار هستند.

من تا اون لحظه فکر میکردم .برادر زاده آقای دکتر اقبال و صاحب اون ماشین یه مرد . اصلا نمیتونستم تصور کنم یه همچین ماشینی متعلق به یک دختر باشه.....بهر صورت جا خورده بودم و اون هم متوجه تعجب من شده بود و برای اینکه تیر خلاص رو زده باشه گفت : شتابی رو که دوست داشتم نداشت.

بد جور حال رو گرفته بود . تو دلم گفتم : شانس آوردی . چون من دیگه مردی متاهل هستم. و گر نه هم چین دماغتو خاک مال میکردم که همدمت میشد آهنگ های داریوش و اشک و آه عاشقی.

انگار متوجه شده بود که باخودم چی فکر میکنم، برای اینکه حالم درست حسابی بره تو شیشه گفت : اما بدرد شما میخوره . چون بهتون نمی اد اهل سرعت و این حرفا باشین.

از لحنش فهمیدم که چشمش رو گرفتم و این حرفا رو میزنه تا اول برتری خودش رو تثبیت و بعد ضربه ام کنه.

منم که فرصت رو مناسب دیدم . ضربه مهلك و کاری رو وارد کردم و گفتم : شما درست فهمیدین . آخه یه مرد متاهل دیگه متعلق به خودش نیست و باید فکر کسی که چشم براه و منتظرشه باشه.....

این رو که گفتم تو چهره اش خوندم که حسابی جا خورده..... سکوتش هم موید این مطلب بود.

محسن تا این لحظه مثل آدمای گیج و منگ دهن ما دوتا رو نگاه میکرد .به خودش اومد و برای اینکه مسئله رو خاتمه بده .گفت :سحرخانم ببخشید . اگه ممکنه شناسنامه تون و سند ماشین رو بدین.

سحر دست کرد تو کیفش و شناسنامه و سند ماشین رو در آورد و داد دست محسن.

محسن هم بطرف میز دفتر دار رفت و اسناد رو به اون داد تا اسناد لازم رو تنظیم کنه.....

سحر رو به من کرد و گفت : ولی اصلا بهتون نمی آد.

با اینکه متوجه منظورش شده بودم خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خرید جگوار.

نگاه معنی داری به من کرد و گفت : اینکه متاهل باشین.

گفتم : نیستم.

یه برقی تو چشماش زد.

ادامه دادم .اما پس فردا میشم .پنجشنبه عقد کنونم.

انگار کردیش تو یه حوض آبجوش قرمز شد .فهمید .حریف کوچیکی نیستم.

گفت : من که تا با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه.

گفتم : اینکه مشکلی نیست . افتخار بدین پنجشنبه شب در خدمتتون باشیم . یه جشن کوچیک دوستانه داریم.

گفت : این دعوت تون رو جدی بگیرم یا بزنم به حساب تعارفات معمول.

جواب دادم من اهل تعارف نیستم اگر افتخار بدین خوشحال میشیم . هم من هم نازنین.

گفت : پس عروس خانم خوشبخت نازنین خانم هستند.

باید خیلی زیل باشه که شما رو بدام انداخته.

پاسخ دادم : والله چه عرض کنم.

در همین زمان محسن اونو صدا کرد که بره اسناد رو امضا کنه بعد هم نوبت من شد.. پول هارو به محسن دادم که به سحر بده و رفتم اسناد رو امضا کنم . وقتی برگشتم دیدم محسن داره با اون کلنچار میره فکر کردم سر مبلغ کمیسیونش.

جلوتر که رفتم محسن گفت : این آقا احمد اینم شما . گفتم : چی شده ؟

گفت : هیچی . میخوام ماشین رو بعنوان هدیه عروسی تون از من قبول کنین.

گفتم : از شما ممنونم . اما ما نیم ساعت نیست با هم آشنا شدیم . نه من میتونم قبول کنم . نه دلیلی برای قبول کردن داره.....

گفت : برای من مهم نیست پولش . گفتم میدونم . اما منم به اندازه خودم دارم.

متوجه شد حرف بدی زده . بلافاصله گفت : نه ببخشین منظورم اصلا این نبود....

گفتم : متوجه هستم . از لطفتون ممنونم . اما نمیتونم این هدیه رو قبول کنم . منو ببخشین.

دیگه ادامه نداد ، فقط گفت : شما ببخشین . حق با شماست.

کار تموم شد و با هم از محضر اومدیم بیرون.

موقع خداحافظی دستش رو دراز کرد و دست داد و گفت : آدرس ندادین.

نا باورانه آدرس خونه رو بهش دادم.

پرسید : از کی برنامه شروع میشه.

گفتم : ده شب.

گفت : پس میبینمتون.

گفتم : خواهش میکنم....حتما ؛

خداحافظی کرد و رفت.

محسن که هنوز مبهوت بود گفت : خدا شناس بده.....

گفتم : چیزی گفتم؟

خودش رو جمع و جور کرد و گفت: نه... نه....

بقیه پول هارو به من پس داد و منم هزار و پونصد تومن بهش برای خرید و فروش دوتا ماشین کمیسیون دادم و گفتم بسته یا بازم بدم...

گفت زیاد هم هست.....از شما خیلی به ما رسیده....

احمد آقا پولت برکت داره . یه صدی هم بهم میدادی میگفتم خدا بده برکت ...چون کار ده هزار تومن رو میکنه....

بعد از تشکر خدا حافظی کرد و رفت . منم به طرف مدرسه نازنین حرکت کردم.

## فصل بیستم

دنبال نازنین رفتم و بعداز سوار کردن اون به طرف بانک حرکت کردم که تا قبل از تعطیل شدن اون مازاد پول ماشین رو به حسابم برگردونم.

این کار رو کردم.

برای نهار به رستوران قصر موج تو میرداماد رفتیم بعد از نهار دم در رستوران یه زن کولی فالگیر راهمون رو بست و با اصرار خواست که آینده مارو پیش بینی کنه.....

من اصلا از این چیزها خوشم نمی اومد ، اما با اصرار نازنین قبول کردم.

زن کولی دست نازنین رو گرفت و شروع به حرف زدن کرد.....

خانوم جان درد ویلات بخوره تو سر گلنار خاتون که من باشم....

خوش قلبی و خوش نهاد.....

رنج دیگران رنجته و .....درد دیگران غمت.....

جونم بگه برای خانوم خوشگله خودم.....

دل پاکی داری و .....یه عشق افلاطونی مهمون اونه.....

غم زیاد خوردی اما بدستش آوردی.....  
 مراقب باش که نگهداشتنتش سخت تر از بدست آوردنش.....  
 یه حسود داری.....  
 میخواد از دستت درش بیاره.....  
 خیلی زرنگه.....  
 جونم بگه برات.....  
 زورش هم زیاده..... اما تو دلت قویه.....  
 پشتت به کوهه..... نترس باهاتش بجنگ.....  
 يك مرتبه رنگ چهره اش عوض شد و سکوت کرد.  
 من اعتقادی به حرفهایی که میزد نداشتم . اما وقتی حرفش رو قطع کرد حس بدی بهم دست داد

تغییر رنگ چهره اش کاملا حقیقی بود.....  
 هراس و غم بزرگی تو صورتش هویدا بود گفتم :چی شد چرا ادامه نمیدی.....  
 دست و پاش و جمع کرد و گفت : همین بود.....  
 هرچه نازنین اصرار کرد دیگه چیزی نگفت.....  
 خواستم پولی بهش بدم . اما هر کاری کردم ، قبول نکرد.  
 واسه همین به طرف ماشین رفتم..... تا سوار بشیم و بریم میدون محسنی.....  
 وقتی سوار ماشین شدیم نازنین متوجه شد کیف دستي اش را تو رستوران جا گذاشته . واسه  
 همین من بر گشتم او نو بیارم که دیدم زن کولی هنوز اونجاست .  
 وقتی من و دید بطرف اومد و گفت : آقا مراقب خودتون و عروستون باشین.....  
 مبادا از هم غافل بشین..... من جدایی رو تو طالع تون دیدم.....  
 دلم نیومد به اون فرشته این رو بگم.  
 آقا من کارم فال گیری یه ، تا حالا اینجور غصه دار نشده بودم از سرنوشت اونایی که آینده  
 شون رو بهشون میگم.....  
 دروغ چرا بگم..... هری دلم ریخت پایین از این حرفش.....  
 این يك هشدار بود..... نگران شده بودم ،  
 شدیداً تو فکر فرو رفته بودم..... اصلاً حواسم به اطرافم نبود.....  
 زمانی به خودم اومدم که نازنین داشت بشدت تکونم میداد و میگفت : خوابت برده..... هی  
 .....مجنون من.....  
 نگاهی به اطرافم کردم ..... اثری از زن کولی نبود..... رفته بود و من رو با دنیایی سوال و  
 التهاب و گیجی ...جا گذاشته بود.....  
 نازنین ، من و بر و بر نگاه میکرد و میخندید..... گفت : عزیزم..... حواست کجاست ؟  
 خودم رو جمع جور کردم و گفتم : همین جا..... بیخش یاد یه چیزی افتادم.....  
 گفت : کیفم رو آوردی ؟  
 گفتم : الان میارم.  
 فوری داخل رستوران رفتم و کیفش رو آوردم و به طرفه میدون محسنی حرکت کردیم.  
 میخواستم یه دست کت شلوار مشکی جیر برای خودم و یکدست لباس سفید و یه سرویس طلا  
 برای نازنین بخرم.....  
 میدون خیلی شلوغ بود و جای پارک به سختی پیدا میشد . تو یکی از کوچه های فرعی پارک  
 کردم و اول رفتم توی جواهر فروشی جواهریان . نازنین نمیخواست چیزی بخره . اما با  
 اصرار من بالاخره يك سرویس رو انتخاب کرد و خریدیم.

بعد رفتیم و یکدست لباس سفید قشنگ که ژه مراسم نامزدي بود خریدیم. آخر از همه هم کت شلوار من . در تمام طول این مدت من يك لحظه هم چهره ناراحت و حرفهاي زن کولي فالگیر از ذهنم دور نشد.....

## فصل بیست و یکم

بالاخره پنجشنبه موعود از راه رسید. همه چیز آماده و مهیا بود برای آغاز يك زندگي خوب و شیرین..... صبح ساعت ده نازنین و مامان رو بردم خونه دایي اینا . چون قرار بود با زن دایي برن آرایشگاه..... مامان از خوشحالي رو پاش بند نبود . دایم به شیوه خودش قربون صدقه ما دوتا میرفت. بالاخره رسیدیم ، اونا رو پیاده کردم و برای ساعت دو نیم بعد از ظهر جلوي آرایشگاه قرار گذاشتیم.....

من هم رفتم که به کارهاي خودم برسم. اول رفتم کارواش . دادم تو و بیرون ماشین رو حسابي شستن و برق انداختن. بعد رفتم آرایشگاه . اونجا با داریوش قرار داشتیم ، وقتی رسیدیم دیدم نشسته و داره اصلاح میکنه.

وقتي وارد شدم هوشنگ به استقبالم اومد و مجددا بهم تیريك گفت و من رو برد نشوند رو صندلي و کارش رو شروع کرد . یکساعت و نیم با موهاي سرم ور رفت و آخر سر اونا رو شست ، سشوار زد و مدل داد . بعد هم گفت : احمد جان ديگه هر کاري بلد بودم کردم. نگاهی کردم دیدم واقعا سنگ تموم گذاشته. يك اصلاح کامل و بي نقص. داریوش که کار اصلاح سر و صورتش تموم شده بود و روي صندلي انتظار نشسته بود ، گفت: الحق که شاهکار کردی آقا هوشنگ . من مونده بودم اینو جونور رو چه جوري به مهمونا نشون بدم که نترسن.

درحاليکه از روي صندلي بلند شده بودم به طرفش رفتم و گوشش رو گرفتم و گفتم : بزغاله باز چونه تو به کار افتاد.....

درحاليکه سعی میکرد گوشش رو آرام از لاي انگشتاي من بکش بیرون گفت : بابا شوخي کردم . فیل مرده و زنده اش صد تومنه . شما اجل بر این حرفا هستي.....

یه ذره گوشش رو پیچوندم و گفتم چه غلط ها لغت هاي قلمبه سلمبه یاد گرفتی.

با زبون بازي گفت : ما شاگرد مکتب خونه شما هستیم . قربان.....

همه خندشون گرفته بود از حرفاي اون.

هوشنگ گفت : احمد آقا من ضامن.

گوشش رو ول کردم و گفتم... فقط محض خاطر هوشنگ خان.

داریوش گفت : ما کوچيك هوشنگ خان و اون قيچي تيز گوش برش هم هستیم . بعد به رفت طرف و هوشنگ رفت و شروع کرد به ماچ کردن اون و گفت : اینم برای اثبات ارادتمون به ایشان.

در همین حال دست کردم تو جییم و یه پک اسکناس صد توماني از جییم در آوردم که بدم هوشنگ ، که دستم رو گرفت و به طرف جییم برگردوند و گفت : مطلقا از اینکارها نکن که ناراحت میشم.

این رو میهمون مني.....

گفتم : آخه نمیشه که ، اینجور موقع ها رسمه که شیرینی هم میدن..... نه اینکه پول هم

نگیرن.....

گفت : رسم و رسوم جاي خودش من دوست دارم امروز رو مهمون من باشي . شیرینی هم

میخوای بدی دم شما گرم . یکی از بچه هارو میفرستیم شیرینی میخوره و میاره . اما اصلاح رو دوست دارم مهمون من باشی . بعنوان هدیه عروسیت . دیدم اصرا بی فایده است . همون صد تومن رو دادم دست شاگرد هوشنگ و گفتم: امروز همه بچه ها نهار مهمون من هستند میری هرکی هرچی میخوره برایش میگیری . بعد هم از هوشنگ به خاطر زحمتی که کشیده بود تشکر کردم و با داریوش زدیم بیرون و بطرف آرایشگاهی که نازنین اینا رفته بودن حرکت کردیم . یک ربع زود رسیده بودیم . خبر دادیم که رسیدیم و پشت در منتظریم . بعد از نیم ساعت مامان و نازنین و زندایی از در آرایشگاه اومدن بیرون در حالیکه نازنین مثل ماه شده بود .

چند لحظه محو تماشای نازنین شده بودم . که مامان گفت : وقت برای تماشای این فرشته خوشگل زیاد داری . حالا بریم که روده کوچیکه بزرگ رو خورد . خیلی خجالت کشیدم..... نازنین هم سرش رو انداخته بود پایین ، صورتش از شرم سرخ ، سرخ شده بود .

هیچی نگفتم : سوار شدم و راه افتادیم . مامان تو راه یه کم سر بسر داریوش گذاشت و داریوش هم مطابق معمول کم نیاورده و بلبل زبونی میکرد .

بالاخره رسیدیم خونه ، تا زندایی در رو باز کرد . اردشیر و اشکان که با بابا اومده بودن خودشون رو به ما رسوندن وخیره شدن به ما .

اردشیر گفت : داداشی چقدر خوشگل شدین..... هم شما هم زنداداش .

گرفتمش ، یه ماچس کردم و گفتم : داداشی چشمات قشنگ

می بینه . در حالیکه محکم خودش رو به پاهای من چسبونده بود با هم به اتاق رفتیم . بابا و دایی جان نشسته بودن و حرف میزدن .

مامان و زندایی بعد از یه سلام و علیک کوتاه دویدن تو آشپزخونه تا هرچه زودتر نهار رو بکشن ، تا بخوریم و بریم به سمت محضر.....

ساعت چهار بود که لباس هامون رو پوشیدیم و به طرف محضر که تو خیابون شاه ، خیابون قوام السلطنه بود راه افتادیم .

خان دایی ساعت پنج اونجا منتظر ما بود .

پنج دقیقه به پنج رسیدیم . خان دایی هم ، در حالیکه لباس پلو خوری خودش رو پوشیده بود دم در محضر قدم میزد .

همه در حال پیاده شدن از ماشین سلام کردیم .

تا مارو دید پرسید : شناسنامه هارو آوردین یا نه ؟

مامان سلام کرد و گفت :بله خان داداش اینجاست ، در همین حال دست کرد تو کیفش و

شناسنامه های من ، نازنین ، بابا و دایی رو از تو کیفش در آورد و دست خان دایی داد و گفت : من همه رو از صبح گذاشتم تو کیفم که یادمون نره .

خان دایی سری به علامت رضایت تکون داد و گفت : خب سریع تر بریم تو که دیر

میشه.....مثل اینکه خان دایی بیشتر از همه عجله داشت که این کار هرچه زودتر انجام بشه.....

داخل محضر شدیم و خان دایی یک راست سراغ پیرمردی که گوشه دفتر بود رفت و چیزی بهم گفتن و شناسنامه هارو به اون داد . پیر مرد هم که معلوم بود صاحب محضر است . شروع به نوشتن مطالبی از روی شناسنامه ها کرد و بعد از ده دقیقه ما رو صدا کرد و مراسم شروع شد . بعد از گرفتن وکالت از نازنین و من شروع به خوندن صیغه عقد کرد . ودر آخر گفت:

مبارك است انشاءالله.....بعد من حلقه اي رو كه تهيه کرده بوديم دست نازنين كردم و او هم همینطور.

خان دايي رو به من كرد و گفت : مهریه زنت رو بده.

به داريوش گفتم داريوش سكه هارو بده.....

داريوش دودستي زد تو سرش و گفت : اي داد بيداد > ديدي چي شد.....

سكه ها.....

گفتم سكه ها چي؟.....

گفت : سكه ها رو.....

مامان گفت : سكه هارو چي؟.....

گفت : سكه هارو گذاشتم توي اين جيبم.....

همه گفتيم : خب.....

گفت : خب به جمالتون ..... الان هم همین جاست.....

سكه هارو از جيبش در آورد و به همه نشون داد.

خان دايي با نوک عصاش آروم به پهلویش زد و گفت : تو خل و چل كي ميخواي درست بشي خدا عالمه.....

داريوش خنده اي كرد و گفت : زخم بدین درست ميشم.....

خان دايي هم گفت : آخه مگه مردم توپ كله شون خورده ، به چلي مثل تو زن بدن ..... تازه تو هنوز دهننت بوي شير ميده.

داريوش رفت سراغ خان دايي و يه ماچش كرد و گفت: دايي جون راه داره من از فردا ديگه شير نميخورم و از آدامس استفاده ميكنم كه ديگه دهنم بوي شير نده.....

خان دايي گفت : گيرم كه اين و درست كردي ، تاب مخت رو ميخواي چيكار كني.....

داريوش دستي به سرش كشيد و كمی فكر كرد و گفت : راست ميگين . اينو كاريش نمیشه كرد.....

همه زدیم زیر خنده..... سكه هارو گرفتم و به نازنين دادم.....

خوشبختانه سر خان دايي با داريوش گرم بود و متوجه تقبلي كه ما در خريد پنج پهلوئي به جاي يك پهلوئي کرده بوديم نشد.....بعد از تشكر از محضر دار دسته جمعي از محضر خارج شدیم

## فصل بيست و دوم

مامان و بابا قرار بود شب رو خونه دايي اينجا بمونن.

براي رسوندن اونها تا تجریش رفتيم .مامان از من خواست كه كمی ديرتر به مراسم بریم . و توضيح داد معمولاً عروس و داماد كمی ديرتر به مراسم جشن ميرن كه همه ميهمانان آمده باشند.

من هم پذيرفتم و براي اينكه كمی استراحت کرده باشيم و آماده ميهماني كه تا نزديكي هاي صبح طول ميكشد با شيم با نازنين به اتاقمان رفته و كمی کنار هم دراز كشيديم . هر دو بر اثر خستگي ، خيلي زود خابمون برد.

ساعت نه بود كه مامان اومد صدامون كرد.

بلا فاصله از جا بلند شدیم و بعد از شستن دست و صورت آماده رفتن شدیم وقتی پايين رفتيم ديدم مامان منقل اسفند بدست دم در منتظر تا براي ما اسفند دود كنه به هر صورت ما رو از زير قران رد كردند و مشتتي اسفند بر آتش ريختند . بعد از آن بود كه ما اجازه پيدا كرديم از خونه خارج بشيم.

بنا به سفارش مامان بدون عجله و خيلي آرام به طرف خونه حركت كرديم . ساعت ده و بيست



و هشت دقیقه بود که به خونه خودمون رسیدم تا ما ماشین رو پارک کنیم. و پیاده بشیم سر و کله سپیده و لیلا پیدا شد.

بیرون آمده بودن و دوتا دستمال تیره هم همراهشون بود....

سپیده گفت امشب نوبت ماست چشمای شما دوتا رو ببندیم.....

گفتم سپیده...آخه....

حرف رو قطع کردو گفت :آخه...ماخه.... من سرم نمیشه همین که گفتم. باید چشماتونو ببندیم. ناچار پذیرفتیم.....

چشمای هردوتامون رو بستن ، بی اختیار یاد شب نامزدیمون افتادم.باخودم گفتم : ما که از این چشم بندی بازیها که بدی ندیدیم.

بزار ببینیم امشب چه خیري پشت این چشم بستن وجود داره.....

ما رو کور مال کور مال بردن تو خونه.

وقتی وارد شدیم همه دست میزدن.

مارو وسط خونه و در حالیکه دست هم رو گرفته بودیم رها کردن در همین حال یکدفعه همه ساکت شدندو ارکستر شروع به نواختن کرد.

اورتور آه ای رفیق بود.....

اورتور که تموم شد صدای ستار تو گوشم پیچید.

آه ای رفیق.....

آه ای رفیق.....

از چه فراموش کرده ای..

چشم بند خودم و نازنین رو در آوردم و حسن رو دیدم که داره برای من و نازنین میخونه.....

یه لحظه تو چشمای نازنین نگاه کردم . برق عشق و شور از توی چشماش به همه جونم دوید.

اونو بغل کردم و رقصیدیم.

درست انتهای آهنگ حسن.....

ابی شروع کرد..

نازی نازکن

که نازت یه سرو نازه.

نازی نازکن که دلم پر از نیازه.....

شب آتیش بازی چشمای تو یادم نمیره

مجلس حسابی گرم شده بود و من و نازنین از مجلس داغ تر.

و همه اینا با برنامه ریزی سپیده و لیلا انجام شده بود.

بعد از تمام شدن آهنگ ابی با نازنین به طرف ستار و ابی رفتم و ضمن روبوسی با هردو شون از اینکه محبت کرده بودن و به جمع ما اومده بودن تشکر کردم.

ستار بعد از روبوسی و تبریک گفتن عذر خواهی کردو گفت ، چون برنامه از پیش تعیین شده داره باید بره . اما ابی موند.

مجددا ازش تشکرکردم تا دم در بدرقه اش کردم.

در این زمان لیلا پشت میکرفون رفت و گفت : حالا نوبت آهنگهای شاد برای رقصیدن . و ارکسترش بلا فاصله شروع کرد به نواختن.....

دیگه کسی به کسی نبود همه میزدن و میرقصیدن و تو هم میلولیدن.

من و نازنین برای استراحت به جایی که برامون درست کرده بودن رفتیم و نشستیم.....

چند لحظه ای از نشستن مون نگذشته بود . که چشم افتاد به سحر که داشت آرام و با وقار به طرفمون میومد.

راستش ته دلم به جوشش افتاد.....حس خوبی نداشتم..... وقتی نزدیک ما رسید. سلام کرد و دستش رو به طرف نازنین دراز کرد و با ادب اما کنایه گفت : پس نازنین جون که دل شما رو تسخیر کرده ایشون هستن.....

نازنین لبخندی معصومانه زد و کمی سرخ شد.....

سحر ادامه داد : بهت تبریک میگم نازنین جون خوب شکاری رو زدی . نازشست داری.

جعبه ای از توی کیفش در آورد و به نازنین داد و مجددا تبریک گفت و بعد از دست دادن دوباره با نازنین دستش رو به طزف من دراز کرد . از روی ادب دستم رو جلو بردم و باهاش دست دادم.....وقتی دستم توی دستش قرار گرفت ، محکم اون رو نگهداشت . به گونه ای که نمیتونستم دستم را از دستش جدا کنم.

دستش پر از حرارت بود احساس ناخوشایندی بهم دست داده بود. مستقیم تو چشمام خیره شد و با نگاهش بفهم فهموند که من رو میخواد و آماده است تا برای بدست آوردنم با هرکس و هر چیزی بجنگه.....

ترس همه وجودم رو گرفته بود . خوشبختانه نازنین اونقدر از مراسم هیجان زده شده بود که متوجه این ماجرا نشد.....

من به سختی دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دست نازنین رو گرفتم و به هوای رقصیدن از اون دور شدم.....

تمام تنم میلرزید.....تا بحال این همه در خودم احساس ضعف و ترس نکرده بودم

.....

از دور میدیدم که همه جا مارو زیر نظر داره هر طرف میچرخیدم روبروم بود و مستقیم توی چشمام نگاه میکرد.....

نمیدونستم برای فرار از دست لهیپ آتش موجود تو چشمامی اون باید چیکار کنم و به کجا پناه ببرم.....

شبی که باید برایم خاطره انگیزترین شب زندگیم باشه داشت برام به یک کابوس بدل میشد. در این زمان نمیدونم چه اتفاقی افتاد سپیده به طرف سحر رفت و با او سرگرم گفتگو شد.....

بعد از دقایقی دیدم که سحر مجلس رو ترک کرد. بدون اینکه خدا حافظی بکنه.....

نفس راحتی کشیدم.....

حالت خفگی که به هم دست داده بود کم کم از بین رفت و بعد از نیم ساعت و در هیاهوی مهمون ها کاملاً گم شد.....

حس میکردم این ماجرا به این سادگیها تموم نخواهد شد.....

## فصل بیست و سوم

نزدیکی های چهار بود ، میهمانی به انتهای خودش نزدیک میشد . که سپیده تو یک فرصت کوتاه که نازنین برای انجام کاری به طبقه بالا رفته بود ، خودش رو به من رسوند و در مورد سحر سوال کرد.....

کل ماجرا رو برایش تعریف کردم.....

بعد من ازش پرسیدم . چی شد رفت ؟

سپیده گفت : من متوجه نگاه های اون به تو و حالت کلافگی تو شدم.

به همین دلیل به طرفش رفتم و بعد از خوش آمد گویی و احوالپرسی به شوخی بهش گفتم : مثل اینکه داماد ما چشم شما رو هم گرفته.....

آخه از موقعی که اومده چشم ازش بر نمیدارین.

یک لحظه دست و پاشو وگم کرد و گفت : نه من منظوری نداشتم.....

گفتم : نگاهاتون به چیز دیگه میگه.....خیلی سریع به خوش مسلط شد و با لحنی جدی پرسید.  
شما نسبتی با احمد دارین.

با کنایه گفتم : احمد آقا برادر من است . البته مثل برادر.....

با پررویی گفت : آهان پس شما هم پشت خط موندین.....

من جواب دادم : شما هر جور میخوای حساب کن . فقط بدونین اون دیگه صاحب داره

.....

اون هم که حالا کاملا خودش رو پیدا کرده بود ، گفت : صاحب شدن مهم نیست ، حفظ کردنش مهمه.....

باید ببینین میتونه حفظش هم بکنه.....

گفتم : من این حرفتون رو رو چه جور تعبیر کنم.

گفت : هر جور که دلتون میخواد.

پرسیدم : یعنی این یه اعلام جنگه ؟

جواب داد : من میخوامش .....عادت ندارم چیزی رو که میخوام از دست بدم.....

گفتم : این دفعه رو باید عادت کنید.

با عصبانیت پاسخ داد : میبینیم.

بعد با سرعت و بدون خداحافظی مجلس رو ترک کرد.

عرق سردی رو پیشونیم نشسته بود.....

سپیده گفت : داداشی نترس ما با تو و نازنین هستیم . فقط کمی مراقب باش.

گفتم : مسئله خودم نیست . من نگران نازنین هستم.....

گفت نگران نباش.....

ما هوش رو داریم.....نمیذاریم آب تو دلش تگون بخور.....

مهمون ها کم کم رفتن و فقط خودمونی ها موندن .تا یکم خونه رو جمع جور کنیم ساعت شد پنج و ده دقیقه و اسه همین هر کسی یه گوشه برای خودش جای درست کرد و آماده استراحت شد . لیل و سپیده هم ، هر کاری کردم که بمونن . نموندن و با هم رفتن خونه سپیده که زیاد دور نبود.

من و نازنین هم به اتاق خودمون رفتیم تا بعد از یک روز شلوغ ، پر کار و خاطره انگیز

استراحتی داشته باشیم.....

نازنین از زور خستگی خیلی زود خوابش برد . اما من همه اش توی ذهنم حرفای سحر که به

سپیده زده بود چرخ میزد و نمیداشت بخوابم.....

با خودم فکر میکردم.....چه نقشه ای ممکن برای بر هم زدن زندگی ما توی کله اش داشته

باشد.....

یه لحظه با این فکر که مبدا بتونه من و نازنینم رو از هم جدا کنه رعشه به اندامم افتاد.....

چشمام رو بستم.....سرم رو توی دستام گرفتم.....مدتی با پریشانی در همین حالت

بسر بردم تا بالاخره خوابم برد.....

ساعت دونیم بعد از ظهر بود که از سر و صدای بچه ها که مشغول مرتب کردن خونه بودن

بلند شدم . نازنین کنارم نبود.....بی اختیار با صدای بلند فریاد زدم : نازنین.....نازنین

سراسیمه خودش رو به من رسوند و گفت : چی شده عزیز دلم.....بعد خودش رو به من

رسوند و من رو بغل کرد و ادامه داد ، چی شده کابوس دیدی ؟.....

خجالت کشیدم.....گفتم نه ..... بلند شدم دیدم نیستی نگران شدم.

من رو بوسید و گفت : عزیز دلم تو همه چیز من هستی . بدون تو کجا دارم برم.....

و دوباره من رو بوسید.... بوسه ای گرم و طولانی که همه اضطرابهای دیشب رو از تنم

بیرون کشید و به يك آرامش عمیق تبدیل کرد.  
نیم ساعتی در حالیکه همدیگر رو محکم بغل کرده و روی تخت دراز کشیده و همدیگر رو میبوسیدیم ، که سر و کله داریوش فضول پشت در اتاق پیدا شد و گفت : بابا يك کم از دل دردتون رو..... چي ببخشين..... درد و ودلاتون رو بذارين براي بعد.....نهار یخيد.....يعني یخ کرد.....

بلند شدیم و به طبقه پایین رفتیم و به بچه ها پیوستیم.

## فصل بیست و چهارم

ساعت چهار ونیم بود که سرو کله سپیده و لیلا هم پیدا شد یه کیسه زرشکی رنگ بزرگ دست سپیده بود و محکم چسبیده بودش.....

نازنین به طرفشون رفت و با هاشون روبوسی کرد.....خیلی زود با هم دیگه جور شده بودن.  
به سپیده : گفتم این چیه دستت گرفتی.....

دستم رو بردم جلو که کیسه رو بگیرم زد پشت دستم و گفت : ف.....ض....و.....لی موقوف.  
همه زدند زیر خنده و منم دستم و کشیدم عقب.

نشستیم و لیلا میز وسط اتاق رو کشید جلو ی خودش و سپیده ، محتویات کیسه زرشکی روی میز خالی کردند.....

پر بود از بسته های قشنگ کوچیک که به شکل زیبایی کادو شده بود.....

نازنین با هیجان و تعجب گفت : اینا چیه سپیده جون.....

لیلا پرید وسط حرفش و گفت : عزیز دلم این کادوهایي که بچه ها دیشب برای شما آورده بودند.  
ما برای اینکه گم و گور نشه همه رو جمع کردیم و یه جا گذاشتیم و شب هم با خودمون بردیم خونه..... چون میدونستیم اینجا هیچ چیزی سر جاي خودش نیست.....الان هم آوردیم که با اجازه خودمون بازش کنیم.....

سپیده گفت : و البته حق حساب خودمون رو هم بگیریم.....همه زدند زیر خنده.....

من گفتم از کجا معلوم قبلاً این کار رو نکرده باشین.....

حرفم تموم نشده بود که سه فروند کوسن روی مبل از سه جناح به طرفم پرتاب شد.سپیده ،لیلاو عشقم نازنین.....

گفتم نازنین ..... تو هم.....

نازنین جواب داد: من عاشقتم.....دیونتم..... واسه ات میمیرم.....اما نباید به ابجي سپیده و

لیلا از این حرفا بزني.....

و اینار با سه قبضه پوست پرتقال هدف قرار گرفتم.

دستم رو به نشانه تسلیم بالا بردم و اعلام پشیمانی و ندامت کردم.....و به این ترتیب اولین نزاع جمعی که چه عرض کنم همه علیه یه نفر خانوادگی به خیر و خوشی پایان یافت.

و سپیده ، لیلا و نازنین مشغول باز کردن بسته ها شدند.

هدایای بچه ها بلا استثنا از جنس طلا بود ۱۳۸ سکه پنج پهلوي ۲۱۵ سکه يك پهلوي و ۵

سرویس جواهر.....

سپیده وقتی کار باز کردن هدایا و شمارش اونها تموم شد.....گفت : به قول اصفهانیا بدم نیست

.....راستش خیلی هم خوبست.....

آدم هوس میکنه شوهر کنه.....

باز همه زدند زیر خنده.

نازنین یه مرتبه مثل طرفه از جاش پرید.....جوری که همه تعجب کردند.....از اتاق خارج

شد و بعد از چند لحظه در حالیکه یه بسته کوچیک کادویی دستش بود وارد اتاق شد.....

بچه ها بلا استثنا شوکه شده بودند.....

نازنین بسته رو جلوي سپیده گذاشت وگفت : اینم باز کن سپیده جون.....  
 سپیده بسته رو گرفت یه کم نیگا کرد.....  
 لیلا پرسید : این مال کیه ؟  
 نازنین رو کرد به من و گفتم : اون خانم که اومد با منو تو دست داد و سلام علیک کرد.....که  
 بعدش هم رفتیم با هم رقصیدیم.....  
 یه لحظه سرم گیج افتاد..... سحر.....  
 سپیده متوجه وضع من شد برای اینکه نازنین متوجه نشه دست نازنین رو گرفت و به سمت  
 خودش کشید . و یواش یواش شروع کرد به باز کردن بسته و در همین حال زیر چشمی مراقب  
 حال من بود.....  
 نمیدونم چرا هر موقع یاد سحر میافتادم پشتم تیر میکشید.....به عمرم از کسی اینجور وحشت  
 نکرده بودم.....  
 به خودم لعنت میکردم که چرا اونروز باهش کل کل کرده بودم.....  
 بسته باز شد و یک سرویس برلیان بسیار زیبا از داخلش نمایان شد.  
 همه خیره شده بودیم به اون. خیلی زیبا بود.....خیلی.....  
 وخیلی گران.....بی اغراق بالای پنجاه هزار تومان میارزید.....  
 یعنی یک برابر و نیم پول ماشین.....  
 سرم دوباره به چرخش افتاد.....  
 از جام بلند شدم و به هوای دستشویی از اتاق بیرون رفتم.  
 بعد از چند لحظه سپیده پیش من اومد و گفت : احمد چت شده.....  
 تو که اینجوری نبودی.....اصلا از تو بعید.....  
 گفتم : سپی ازش میترسم.....بد گیریه..... تو خوب نشناختی .....میترسم زندگیم رو بهم  
 بزنه.....میترسم.....  
 دستش رو گرفت جلو دهنم و گفت : خیلی خب حالا تمومش کن.....خودت رو کنترل کن ،  
 بعدا در موردش با هم حرف میزنیم .....نازنین اینجوری تو رو ببینه سکنه میکنه.....برو یه  
 آب به دست و صورتت بزن آماده شو دسته جمعی میخوایم بریم در بند.....اونجا حالت جا  
 میاد.....  
 بعد خودش رفت یه چیزی از تو ماشینش بیاره.....  
 من دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم.....دیدم نازنین با کمک لیلا داره اون سرویس  
 رو امتحان میکنه.....خیلی زیبا بود به خصوص تو گردن و دست نازنین..... اما  
 حیف.....  
 به نازنین گفتم : سپی میگه میخوایم بریم در بند.....  
 نازنین گفت : اره.....  
 گفتم : پس عزیزم بلند شو آماده شو.....خودم هم رفتم به داریوش و بچه ها یه سری زدم و  
 بعد از تشکر گفتم که همه می ریم  
 در بند.....  
 بچه ها هورا کشیدن و بقیه کار ها رو با سرعت به پایان رسوندن و همگی ساعت شش ونیم  
 بود که به طرف در بند حرکت کردیم.....

## فصل بیست و پنجم

دم در ، با اولین کسی که برخورد کردم . مش کریم بود . سلام کردم ، علیکی داد و بطرفم اومد  
 خیلی جدي بود ، هیچکس جرات نمیکرد سمتش بره ،  
 سریدار مدرسه و این همه جذبه .....وقتی به من رسید . بغلم کرد و دو طرف صورتم رو

بوسید و گفت: خوشتر باشه پدر.....مراقب عروست باش.....  
 مرد اونه که نذاره آب تو دل ناموشش تکون بخوره ..... میفهمی پدر ؟  
 گفتم : بله مش کریم.....جعبه شیرینی هایی که گرفته بودم دادم دستش و گفتم یکیش مال دفتر  
 و چهارتای دیگه رو هم بین بچه ها تقسیم کن.....  
 گفت: خوب کاری کردی پدر.....پدر تکیه کلامش بود  
 .....و ادامه داد : بچه ها همه چشم انتظار اومدن بودن....  
 جز به جز گزارشات رو از داریوش گرفتن.....  
 گفتم : معلومه دیگه..... منم چون میدونستم ، به اندازه همه شیرینی گرفتم.  
 خب روز اولی بود که بعد از تعطیلات نروزی به مدرسه میرفتم . از طرفی موضوع ازدواج  
 ، خبر روز مدرسه هم بودم. پس پی دویست ، سیصد تا روبوسی رو به تنم مالیده بودم.  
 وارد حیاط که شدم بچه ها دوره ام کردند.....  
 شروع کردن ضمن ماچ و بوسه ، سر بسرم گذاشتن ..... منم فقط میخندیدم  
 .....با یه حساب سر انگشتی هر کسی میفهمید ، من یه تنه پس یه دبیرستان  
 دانش آموز شیطان که موضوعی برای سر بسر گذاشتن پیدا کردن بر نمیام .پس بهترین کار  
 سکوت و خندیدن بود.  
 بالاخره نزدیک در ورودی ساختمان مدرسه رسیدم..... در این زمان آقای دیو سالار  
 مدیر دبیرستان از در ساختمان بیرون اومد.....دومتر ده قدم.....یکصد و سی کیلو  
 وزن .....و یک سیبل پر پشت و سیاه اون رو شایسته این نام فامیلی نشون  
 میداد.....  
 بچه ها در عین حال که ازش حساب میبردن ، اماعاشقش بودن.....  
 پشت ظاهر خشن و پر صلابتش قلبی بزرگ و مهربان قرار داشت.....همه چیز رو برای  
 بچه ها مهیا کرده بود.....تو مدرسه هیچ چیز کم و کسر نبود.....امکانات  
 کلاسی.....وسایل و تجهیزات ورزشی.....امکانات و وسایل هنری.....همه چیز  
 و در حد بهترین ها.....  
 بین بچه ها شایع بود که یواشکی به بچه هایی که بضاعت خوبی ندارند کمک میکنه.....لباس  
 و لوازم التحریر و مواد غذایی به صورت ناشناس دم در خونه ها شون میبره.....  
 بهر صورت با نمایان شدن آقای دیوسالار بچه ها پخش و پلا شدن و من دورم خالی شد.....  
 من رو صدا زد و به شوخی گفت : خب شنیدم..... قاطی خروس ها شدی.....  
 آقای ضرغامی پشت سرش بیرون اومد گفت : شنیدن کی بود مانند دیدن.....به به شاه دوماد  
 بزار یه روبوسی درست و حسابی بکنم با تو.....چلو اومد و شروع کرد صورت منو  
 چلپ و چلوپ ماچ کردن...بعد گفت : به جان تو نباشه ، به جان خودم نباشه...به مرگ این  
 رفیعی.....  
 در همین زمان آقای رفیعی دبیر ورزشم ون داشت از در ساختمان بیرون میومد.....  
 بیا خودش هم پیداش شد رفیعی رو با دستای خودم کفن کنم.....وقتی تو رو میبینم . خوشحال  
 میشم.  
 رفیعی معترضانه گفت : ف...ا.....ت....حه.... تو که مارو نه ماه رودل نکشیدی که به همین  
 راحتی میکشیم.....  
 گفت چرا ناراحت میشی رفیعی جان..... اصلا بادمجون بم که آفت نداره.....  
 من فکر میکنم.....با این اخلاقی که تو داری عزرائیل هم حال و حوصله قبض روح تو بد  
 اخلاق رو نداره.....  
 آقای مدیر که تا این لحظه سکوت کرده بود به شوخی گفت.....: حالا به جای اینکه این همه

واسه هم تعارف تیکه پاره کنین برین بچه ها رو آماده رفتن سر کلاس کنین.....  
 آقای ضرغامی گفت : اونم به چشم آقای مدیر به خاطر گل روی شما حالشو  
 نمیگیرم.....بعد در حالیکه میخندید به طرف بچه ها رفت.  
 آقای رفیعی اومد چیزی بگه که پشیمون شد و زیر لب یه استغفرالهی گفت و رفت تا کمک  
 ضرغامی کنه همیشه ایتجوری سر بسر هم میداشتن گاهی این حال اون رو میگرفت گاهی بر  
 عکس.  
 آقای مدیر خطاب به من گفت : دبیرها منتظر ورودت هستن.....الان هم تو دفتر نشستن.  
 چشمی گفتم و به طرف دفتر رفتم.....  
 توی مدرسه هم مثل اداره بین همه محبوبیت داشتم.....  
 هم به خاطر اینکه جزو شاگردان ممتاز بودم و هم اینکه سرزبون دار بودم.

## فصل بیست و شش

بعد از روز اول مدرسه همه چیز داشت به روال عادی خودش بر میگشت.  
 من طبق توافقی که با آقای ضرغامی کرده بودم ، ساعات آخر مدرسه رو خارج میشدم و  
 میرفتم دنبال نازنین . خب راه دور بود و دلم نمیخواست عزیزترینم حتی لحظه ای چشم انتظار  
 بمونه..... روزهای ضبط برنامه هام توی رادیو و تلویزیون رو هم جور برنامه ریزی  
 میکردم که تداخلی پیش نیاد.....  
 طبق برنامه ریزی که با نازنین کرده بودیم . افتادیم رو درسها . چون علاوه بر قولی که به  
 دایی جان و خانواده داده بودیم پایان بردن موفقیت آمیز امتحانات برای من و نازنین جنبه  
 حیثیتی و حیاتی پیدا کرده بود.  
 من به کار گزینی اداره قول داده بودم تیر ماه رونوشت مدرک قبولی سال آخر دبیرستان رو  
 ارائه بدم . که این ، هم شرط استخدام شدنم در سازمان و هم شروع به تحصیل در دانشکده بود

پس شروع کردیم.....من با اجازه مامان ، بابا و دایی جان به خونه نازنین اینا اسباب کشی  
 کردم.  
 اینکار چندتا خاصیت داشت ، اول اینکه من به اداره خیلی نزدیک میشدم.  
 دوم اینکه صبح ها به راحتی نازنین رو به مدرسه میرسوندم و بعد خودم به مدرسه میرفتم ، اما  
 اگه خونه ما میموندیم . من باید تا تجریش میومدم نازنین رو میرسوندم و دوباره با طی همون  
 مسافت به طرف مدرسه خودم بر می گشتم.....که این زمان زیادی از وقت منو میکشفت.....  
 به هرصورت دوتایی شروع کردیم به درس خوندن..... من درسای خودم رو مرور میکردم  
 و به نازنین هم کمک میکردم تا ساده تر مطالب درسی خودش رو یاد بگیر.....  
 نازنین خیلی جدي و خوب اهمیت این مطلب رو درک کرده و بسیار عالی پیش میرفت به گونه  
 ای که خیلی زود اثر این تلاش دو نفره خودش رو توی نمرات نازنین نشون داد . ما در حالیکه  
 خیلی جدي این کار رو پیش میبردیم برنامه ریزی لازم رو برای میهمانی شب جمعه که  
 دوستان نازنین در اون شرکت داشتند رو هم پیگیری میکردیم.  
 جدي تر از ما لایلا ، سپیده ، سعید و داریوش دنبال قضیه بودند ، سپیده و لایلا برای اینکه  
 همشاگردیهای نازنین رو ذوق زده کنند . ترتیبی داده بودن تا دوستانی مثل حسن ، ابی ، شهرام  
 و شهره در مراسم حضور داشته باشن.

بالا خره روز پنجشنبه از راه رسید . بچه ها همه کارهای لازم رو از تزیین خانه گرفته ، تا  
 برنامه ریزی غذایی خیلی دقیق و عالی برنامه ریزی به انجام رسونده بودند.  
 پنجشنبه بعد از مدرسه ، نازنین رو به آرایشگاه رسوندم و خودم همه پیش هوشنگ رفتم و اون  
 هم باز مثل دفعه گذشته سنگ تموم گذشت.....اما اینبار نداشتم حرفی بزنه سه تا صد تومنی از

توي جييم در آوردم و بدون اينکه بينه ، گذاشتم زير قالیچه ميز صندوقش و فقط موقعي که داشتم خارج ميشدم..گفتم : هوشنگ جان قابل شمار رو نداشت يه امانتي زير قالیچه پیشخونت گذاشتم.....باز بابت همه چي ممنونم.

قالیچه رو بالا زد و پول رو بر داشت و دنبال من تا بیرون اومد که بذار تو جييم..... اما هر کاري کرد نداشتم . بالاخره رازي شد و تشکر کرد و گفت : ولي خيلي زياده.....

گفتم : مگه يه مشتري چند بار تو زدگيش عروسي ميکنه.....اينم شيريني ناقابل عروسي ما . با من روبوس کرد و گفت : دم شما گرم.

سوار ماشين شدم و به طرف آرايشگاه نازنين رفتم . هنوز حاضر نبود . يك ربع ساعتی منتظر شدم تا از در آرايشگاه خارج شد . زيبا تر از قبل به نظرم ميرسيد . ناگهان چشمم به سرويس جواهري خورد که سحر بعنوان هديه براي نازنين آورده بود.

به نازنين گفتم : نازنين اين سرويس رو..... نداشت حرفم تموم بشه گفت : خيلي قشنگه مگه نه ؟.....

چنان با شغف و لذت اين جمله رو بيان کرد که دلم نيومد اون حسش رو خراب کنم . در حالیکه درم استرس ايجاد ميکرد ، با لبخندي ظاهري که اون متوجه ظاهري بودنش نشد ، گفتم..... : آره عزيزم قشنگه .....اما از اون با ارزش تر و زيبا تر خود تو هستي .... تو جواهر يکي يکونه من.....

با ناز گفتم : چي گفتي عزيز دل من.....

تکرار کردم : تو زيباترين و با ارزش ترين جواهر عالم هستي.....

خنده اي کرد و دست انداخت گردنم و منو بوسيد.....محکم و گرم.....

گفتم : عزيزم هم آرايش خودت رو بهم ريختي هم يه علامت گنده تو صورت و لباي من گذاشتي.....

در حالیکه قيافه جدي به خودش گرفته بود گفت : خوب تو هم مجازاتم کن . چشمات رو بست و منتظر شد.....

من هم لبهامو روي لبهاش گذاشتم و بي خيال آدمهايي که از کنار ماشينمون رد ميشدن شروع کردم به بوسيدن اون.....

تنها زماني به خودم اومدم که ديدم دو بچه مدرسه اي شيطون و بازیگوش متحير و حيران و اسادن کنار پنجره ماشين و با چشماي ور قلمبيده ، دارن ما دوتا رو نيگا ميکنن . شيشه \_\_\_\_\_ رو کشيدم پايين و گفتم : سلام.....

دستپاچه و با لکنت جواب دادن .

لبخندي زدم و گفتم : فيلم سينمايي بود ، واساده بودين و ما رو نيگا ميکردين.....

يکيشون بدون اينکه فکر کرده از روي سادگي و با هيجان گفت : نه آقا .....با حال تر بود.....ب لافاصله انگار تازه متوجه حرفي که زده بود

شده باشه گفت: آقا.....آقا..... منظورمون.....

نداشتم زياد اذيت بشن..... با خنده گفتم : ميفهمم.....خب فيلم سينمايي تموم شد.....بفرماييد .

پسر دوم دست اولي رو کشيد و از ما دور شدن اما هر چند قدم بر ميگشتن و ما رو نيگاه ميکردن.

از اين ماجرا دوتايي زدیم زير خنده و بعد از چند لحظه ماشين رو روشن کردم و به طرف خونه راه افتاديم.

وقتي رسيديم تقريبا همه چي حاضر بود .....ليللا و سپيده مرتب دستور ميدادن و داريوش و بچه ها هم ميديويدن.



داریوش تا چشمش به من افتاد گفت : مگس بیباک مگه یه روز تنها و عاجز گیرت نیارم.....منو گیر این دوتا شمر ذی الجوشن انداختی و رفتی پی کار خودت .....مثل خر دارن از من کار میکشن.....

در همین زمان یدونه سینی خورد تو سرش و سپیده در حایکه نازنین رو ماچ میکرد و قربون صدقه اش میرفت گفت : اولا دور از جون.....

داریوش در حالیکه محل وارد آمدن ضربه تو سرش رو میمالید .نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت : خواهش میکنم.....

سپیده ابروش رو گره داد و گفت : تحفه.....منظورم دور از جون خر بود.....

دوما : چشمت چهار تا ، تازه نصف وظیفه ات رو هم انجام ندادی.

سوما به جای روده درازی بدو برو دنبال کارت که عقب هستیم . و به شوخی یه اردنگ حواله باسن داریوش کرد.

در همین زمان لیلا هم رسید و ماچ بازار داغ داغ شد.

مهمونی چون مربوط به دوستان نازنین بود و همه دانش آموز بودن .قرار بود از ساعت هشت شروع و حداکثر دوازده تموم بشه.....و تازه ساعت چهار و نیم بود....و ما وقت داشتیم تا یه کمی استراحت بکنیم و کمی هم غذا بخوریم.....چون نرسیده بودیم نهار

بخوریم.....

ما به دستور لیلا به اتاق خودمون رفتیم و زندایی برامون غذا گرم کرد و توسط لیلا فرستاد

بالا ما هم بعد از خوردن نهار موفق شدیم دوساعتی تو بغل همدیگه دراز بکشیم.

## فصل بیست و هفتم

ساعت هشت بود و کم کم دوستان نازنین یکی بعد از دیگری از راه میرسیدن .نیم ساعت نگذشته بود که تقریبا همه مهمونای نازنین رسیده بودند .لیلا و سپیده یکی یکی با اونا سلام علیک میکردن و به داخل راهنماییشون میکردن .نکته جالب این بود که تقریبا همه بچه ها با دیدن لیلا و سپیده اول مات میشدن وبعد دودست ها دم دهن ویه جیغ کوتاه . خیلی ذوق زده شده بودند . با ورود سعید به مهمونی که تقریبا نه و ده دقیقه اومد این ذوق زدگی به برق گرفتگی تبدیل شد .و زمانی به اوج خودش رسید که حسن . شهرام و ابی هم از راه رسیدند .

مهمونی حسابی داغ شده بود . من و نازنین مشغول خوش آمد گویی و خوش و بش با مهمونا بودیم . که يك مرتبه با دیدن يك صحنه قلبم تو سینه ایستاد .

سحر.....

خشکم زد ..... اون اینجا چیکار می کرد؟.....مستقیم به طرف ما اومد .نازنین تا اونو دید به سمتش رفت و اونو سفت بغل کرد و با هاش روبوسی کرد و گفت خیلی خوشحالم کردی.....خوش اومدی.....از تعجب داشتم شاخ در میاوردم.....تو افکارم غوطه میخوردم که صدای سحر منو به محیط بر گردوند.....

سلام احمد آقا.....تبریک میگم.....صورتش و به طرف صورتم آورد و به ظاهر

برای تبریک گفتن به گونه های من سایید و بوسه ای به آنها زد.....بوسه ای که مملو از حرف بود.....او داشت قدرت نمایی میکرد.....اومده بود تا به من حالی بکنه راه

گریز برای من باقی نخواهد گذاشت . خدای من.....چقدر مسلط و بی هراس اینکار رو

کرد.بعد از اون مانند سرداری که نشانه های فتح مسلم خودش رو میبینه .....فاتحانه و با

غرور ، خودش رو عقب کشید و گفت : بشما گفته بودم همدیگر رو باز هم میبینیم.....

نازنین ساده من بی خیر از همه جا تنگ به او چسبیده بود و به حرفهایش گوش میکرد بدون

اینکه متوجه منظور اون باشه.....سپیده که از دور متوجه حضور سحر در کنار ما شده بود

خودش رو به ما رسانده و روبروی سحر ایستاد.....

نازنین رو به سپیده کرد و گفت : آجی سپیده سحر خانم رو که میشناسی ؟ هفته قبل هم تو میهمونی بودن.....دوست من و احمد.....

سپیده در حالیکه حالتی کاملاً عادی به خودش گرفته بود گفت .....: خب باز هم شما.....

سحر هم خیلی آرام اما با قدرت گفت : بله گفته بودم .....خاطرتون هست.....اون هفته موقعی که داشتیم میهمانی را ترک میکردم.....

سرم داشت گیج میرفت.....نمیدونستم چی باید بگم و چیکار باید بکنم.

سحر که متوجه شده بود که حسابی من رو توی منگنه قرار داده.....با طعنه گفت : خب فعلاً مزاحمتون نمیشم..... شما به مهموناتون برسین.....بعدا همدیگر رو میبینیم.....و خرامان از ما دور شد.....لیلا با دوتا لیوان شربت به طرفمون اومد و گفت اینم برای عروس و دوما.....

اما وقتی صورت من رو دید. خط نگاه من رو دنبال کرد و چشمش به سحر افتاد.

بلافاصله متوجه ماجرا شد . خواست بطرفش بره که سپیده یواشکی دستش رو گرفت و نگه داشت . و همه این کار ها به گونه ای انجام شد که نازنین متوجه نشد.....

لیلا کاملاً از عصبانیت سرخ شده بود و دندون قروچه میرفت .....زیر لب گفت کی اینو راه داده اینجا.....چه جور اینجا رو پیدا کرده.....عجب رویی داره.....میگفت و حرص میخورد.....از زور عصبانیت هر دوتا لیوان شربتهایی رو که برای ما آورده بود خودش سر کشید.

نازنین در حالیکه میخندید.....رو به لیلا که حواسش پرت سحر بود کرد و گفت : لیلا جون ....خنک بود؟.....لیلا بدون اینکه منظور اونو دقیقاً متوجه شده باشه گفت.....چی؟.....نازنین جواب داد: شربت ها.....

لیلا گفت آره.....خنک بو.....

آخ خدا مرگم بده من اونا رو برای شما آورده بودم.....

بخدا حواسم پرت شده یه لحظه هم چیز فراموش شد و همه از این کار لیلا زدیتم زیر خنده.....

سپیده یواشکی دم گوش من گفت : نگران نباش من و لیلا مراقبت هستیم.....تو هوای نازنین رو داشته باش دور ور اون نره.....تشکر کردم و گفتم باشه . سپیده دست لیلا رو گرفت و کشید و برد.

در همین زمان نادر با دوتا لیوان شربت دیگه رسید.....

نازنین ار دوتا لیوان رو فوری از دستش گرفت و گفت اینم الان هر جفتش رو میخوره.....بازم زدیتم زیر خنده و به این ترتیب کمی از استرس بوجود آمده در وجودم کم شد.....در این زمان شهرام شروع کرده بود به خوندن و شلوغ بازی در آوردن و دختر هاهم داشتن حسابی کیف میکردن.....

اونشب در طول تمام مهمونی لیلا و سپیده رو میدیدم که سایه به سایه سحر حرکت می کنند و اونو زیر نظر دارند . به همین دلیل خیالم حسابی قرص شده بود.....و همراه نازنین به مهمونا میرسیدیم.

ساعت دوازده کم کم با آمدن خانواده بچه ها از تعداد مهمونا کم میشد تا جایی که جمع مهمونا به چهل نفر رسیده بود که موندنی بودن و مهمونی کوچک تری تازه شروع شد.....سخر در میان مهمونا میدرخشید و خود نمایی میکرد.....

در این زمان نازنین دست من رو کشید و با خودش بطرف گوشه ای از اتاق برد که سحر ایستاده بود.....

## فصل بیست و هشت

صورت به صورت سحر و ايساده بودم . هر م نفسش رو توي صورتم حس ميکردم.....  
 بي اغراق زيبا بود ، قد بلند ، چشم و ابرو و موهاي مشكي ..... و اندامي  
 كشيده و موزون ..... شايد اگر عاشق نازنين نبودم.....  
 با اين كه ميدونستم اين ها معمولا خواستن شون لحظه اي آغاز و لحظه اي پايان ميگيره.....  
 نازنين اون رو بغل كرد و دوباره روبوسي كرد و گفت : ممنون از اينكه دعوت منو  
 پذيرفتي..... خيلي خوشحالم كه شما توي اين جشن ما هم حضور دارين.  
 متوجه شدم كه نازنين اونو دعوت كرده ... اما اينكه كجا همديگر رو ديدن كه اين دعوت  
 صورت گرفته برام نا مشخص بود..... واسه همين از نازنين پرسيدم : مگه شما همديگر رو  
 بعد از مراسم هفته گذشته ديدين ؟.....  
 نازني جواب داد : آره ..... پريروز وقتي كه داشتم از مدرسه خارج ميشدم تصادفا با كسي بر  
 خورد كردم وقتي اومدم عذر خواهي كنم ديدم سحر خانم هستند..... تصادف جالبي بود  
 من كه خيلي خوشحال شدم.....  
 ما يه تشكر به سحر خانم بابت هديه خيلي قشنگي كه برامون آورده بودن بدهكار بوديم . واسه  
 همين از شون خواهش كردم امشب هم توي مهموني ما حضور داشته باشن.....  
 من كاملا مطمئن بودم اون بر خورد و ملاقات نه تنها اتفاقي نبوده بلكه كاملا برنامه ريزي شده  
 و عمدي بوده..... سحر تصميم گرفته براي اينكه خودش رو به من تحمیل و نزديك كنه اين  
 كار رو از از طريق نزديك شدن به نازنين انجام بده..... معلوم بود موفق هم شده چون  
 نازنين كاملا تحت تاثير و نفوذ اون قرار گرفته بود.....  
 سحر متوجه شده بود نميتونه من رو از نازنين بگيره واسه همين داشت تلاش ميکرد نازنين رو  
 از من بگيره.....  
 در تمام لحظاتي كه نازنين حرف ميزد ، من توي ذهن خودم مسائل را تجزيه و تحليل ميکردم.  
 سحر لبخندي فاتحانه بر لب داشت . او ميديد به راحتی توانسته نازنين رو جذب خودش كنه و  
 به ظن او ، اين يعني فتح اولين سنگر براي دستيابي و مالك شدن من.....  
 اين افكار توي سرم ميچرخيد..... در يك لحظه تصميم گرفتم حالا كه اون اين بازي رو  
 شروع كرده من نبايد تسليم بشم..... جنگ ، جنگه و در يك مبارزه كسي بازنده است كه  
 بترسد.....  
 پس خيلي جدي و مودبانه گفتم : من خوشحالم كه به ما افتخار دادين و توي اين لحظات زيبايي  
 آغاز زندگي مشترك ما در کنار مون هستين . اميدوارم من و همسرم هم قابل باشيم و بزودي  
 بتونيم در مراسم مشابهي كه براي شما و همسر خوشبختتون برگزار ميكنين حضور داشته  
 باشيم تا شايد جبران محبت شما رو كرده باشيم.....  
 سحر كه متوجه شده بود من دوباره خودم رو پيدا كرده و آماده مبارزه با او هستم گفتم : حتما  
 البته اين به شرطي عمليه كه من بتونم مرد دلخواهم رو بدست بيارم ، كه صد البته مطمئن  
 هستم بدستش ميارم به هر قيمتي شده او رنو به چنگ خواهم آورد.  
 نازنين گفتم : چه جالب ..... شما يه جوري حرف ميزنين كه آدم فكر ميكنه براي بدست  
 آوردن مرد مورد نظرتون بايد با فرد يا افرادي مبارزه كنين..... و بلافاصله اضافه كرد  
 حالا راست راستي شما براي بدست مرد دلخواهتون بايد بجنگيد.....  
 سحر گفتم : آره يه جنگ خيلي سخت و سنگين.....  
 در اين زمان نازنين حرفي زد كه يه لحظه سرم گيج رفت..... اون گفتم : من دعا ميكنم  
 شما توي اين جنگ برنده باشين.....  
 خدای من نازنين براي كسي دعا ميکرد كه ميخواست ما رو از هم جدا كنه.....  
 سحر لبخندي مغرورانه زد و گفتم : من از تو ممنونم كه برام دعا ميكني اتفاقا به دعاي تو

بیشتر از هرکسی احتیاج دارم.....و.....  
 نازنین گفت: و چی؟.....  
 سحر گفت: هیچی..... بعدا انشالله سر فرصت.....  
 بعد روبه من کرد و گفت: انشالله احمد آقا هم به کمک من میاد تا من هم به آرزوم برسم.....  
 باز نازنین وسط حرفش پرید و گفت: شما روی همکاری من و احمد هر چی که باشه میتونین حساب کنین. ما شمارو بعنوان یه دوست تازه و خوب تنها نمیذاریم.....  
 بعد رو به من کرد و پرسید: مگه نه احمد.  
 نمیدونستم چه جور باید به اون پاسخ بدم به همین دلیل با لبخندی مصنوعی این قائله رو تموم کردم.....  
 بعد از نازنین خواهش کردم بره و برام یه لیوان شربت از توی آشپزخونه بیاره.....و به این بهانه از اونجا دورش کردم و روبه سحر کردم و گفتم:.....بین خانوم محترم من ازدواج کردم و تو الان توی مراسم جشن ازدواج من هستی.....چرا میخوای زندگی من رو خراب کنی؟  
 لحن صدایش تغییر کرده بود، با التماس گفت: احمد من عاشق تو شدم.....من نمیتونم بدون تو زندگی کنم.....تو رو خدا..... من دوست ندارم تو رو از دست بدم..... دوست ندارم تو رو توی فشار قرار بدم.....اما من تو رو میخوام.....میفهمی من تو رو میخوام.....با همه وجودم.....من دختر مغروری هستم.....اما حاضرم به خاطر تو همه چیزم رو فدا کنم.....حتی غرورم رو.....به شرطی که تو مال من باشی.....فقط مال من.....  
 گفتم: شما مثل اینکه متوجه نیستی من نازنین رو دیوونه وار دوست دارم اون هم منو.....میتونی اینو بفهمی.....  
 گفت: آره، اما من هم تو رو دیوونه وار دوست دارم.....خواهش میکنم.....  
 دست من رو گرفت تو دستش و در حلیکه قطره اشکی گوشه چشمش حلقه بسته بود گفت: احمد من نمیتونم چم شده، من توی زندگیم تا حالا از هیچکس.....حتی خواهش نکردم.....اما به تو التماس میکنم.....تو رو خدا.....تورو به هر که دوست داری.....من رو از خودت دور نکن..... من رو از خودت نروم..... من بدون تو میمیرم.....  
 دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: شما مثل اینکه متوجه شرایط من و خودتون نیستین. من الان یک مرد متاهل هستم که بشدت عاشق همسرم هستم.....شما آگه واقعا عاشق من هستید به خاطر این عشقتون زندگی من رو به هم نزنین.....  
 بعد از تمام شدن حرفای من دوباره چهره اش عوض شد و گفت: من تو رو میخوام و به هیچ قیمت و دلیلی هم از این خواستم بر نمیگردم.....احمد من تورو بدست میارم.....حالا میبینی.....منتظر باش.  
 اعصاب جفتمون به هم ریخته بود.  
 در این زمان نازنین با سه تا لیوان شربت برگشت.....تا منو دید گفت: چی شده احمد؟  
 چرا قرمز شدی؟.....  
 گفتم: چیزی نیست، یه کم گرم شده.....آگه موافقی بریم یه خورده توی حیاط قدم بزنیم.....  
 گفت باشه.....رو به سحر کرد و گفت: با اجازه شما.....  
 سحر که حالش بهتر از من نبود لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم.....  
 و ما از او دور شدیم و به طرف خروجی رو به حیاط رفتیم.....  
**فصل بیست و نهم**

روزهای پایانی فروردین و پس از اون اردیبهشت و پشت سر میذاشتیم در حالیکه بشدت تمام مشغول خوندن درسها مون بودیم.

طبق به برنامه تنظیم شده من ضمن مرور درسهای خودم به نازنین در یادگیری مطالب کمک میکردم.

یه شانس آورده بودیم و اون اینکه امتحانات من و نازنین با هم تلاقی نداشت . چون امتحان نهایی بعد از پایان امتحانات سایر پایه ها بر گزار میشد.

بالاخره زمان آزمون از راه رسید.....من هر روز صبح نازنین رو به مدرسه میبردیم و توی ماشین مینشستم و مشغول مرور درسها میشدم تا اون کارش تموم بشه.

بلافاصله بر میگشتیم خونه تا اون برای امتحان بعدی آماده بشه.....

پایان امتحانات نازنین فرا رسید و بالاخره روز گرفتن کارنامه دل تو دل هیچکدوم مون نبود.

صبح روز موعود دوتایی در حالیکه دستامونو تو هم گره کرده بودیم ابتدا وارد حیاط مدرسه و بعد به سمت دفتر رفتیم و وارد شدیم . خیلی شلوغ بود بچه ها و خانواده هایشان مل مور و ملخ از سزرو کله خانم جانشاهی بالا میرفتن.

با ورود ما یکمرتبه همه ابتدا یه لحظه ساکت شدن و بعد به طرف من و نازنین هجوم آوردن. و در همین حال و دست و پاشکسته مارو به خانواده هاشون معرفی میکردن دور تا دور ما شده بودن دخترای شیطون بازیگوشی که موج شادی رو میشد توی چشمهاشون دید پدر و مادر ها هم به اونا پیوستن و با توجه به شرکت بچه هاشون توی مراسم جشن و آشنایی دورادوری که با ما جرای ما داشتن تبریکها بود که از هر طرف به سمت ما سرازیر شده بود.

دیگه کم کم داشتیم گیج میشدم که خانم جهانشاهی بدامون رسید.

گفت بچه ها ساکت باشین .....آروم.....گوش کنین.....بچه ها و والدین با هم ساکت شدن.....

خانم جهانشاهی نازنین رو صدا کردو گفت : بیا دخترم کارنامه تو بگیر.....

نازنین به طرف اون رفت و کارنامه اش رو از دست خانم جهانشاهی گرفت.....

سکوت مطلق توی اتاق حاکم شد.....صدا از ندای کسی در نمیومد .صدای ضربان قلبم رو میشنیدم.....تو دلم دعا کردم که نازنین.....

ناگهان نازنین جیغی کشید.....قلبم داشت وا ی میساده به طرفش دویدم. صورتش سرخ شده بود خون زیر پوستش دویده بود در حالیکه میشد بهت رو تو چشمش خوند ، با دست لرزون کارنامه اش را به طرف من دراز کرد.....مضطرب اونو گرفتم.....قلبم شدید تر از گذشته به طپش افتاده بود.....

نمیتونستم باور کنم .حتی بدون نوزده هم توی کارنامه نازنین نبود.....همه نمرات بیست.....فقط بیست.زیر تمام نمرات و قبل از معدل یک نمره که بطور ویژه و با خط بسیار زیبا توسط خانم جهانشاهی نوشته بود نظرم رو جلب کرد.

معجزه عشق.....بیست.....

ناخودآگاه نازنین خودش رو تو بغل من پرت کرد.

یکی از بچه ها که نزدیک من بود کارنامه رو از دست من کشید و نگاه کرد.ظرف چند دقیقه کارنامه نازنین دست بدست گشت و تو نگاه همه حاضرین نشست.

بار دیگر قطره های اشگ رو تو چشمای خانم جهانشاهی دیدم که حلقه زده بود.

غوغایی تو دفتر و مدرسه به پا بود ، جعبه شیرینی که برای کوکب خانم گرفته بودم به او دادم .کوکب خانم بلافاصله اونو باز کرد و شروع کرد به توزیع بین حاضران.....

خانم جهانشاهی بطرف نازنین اومد و در حالیکه اونو بغل میکرد ، با بغضی که توی گوش پیچیده بود ، گفت :تبریک میگم شاگرد اول کلاسهای دوم دبیرستان جعفریه تجریش و صد البته

شاگرد اول مدرسه عشق..... اشگ تو چشم همه کسانی که اونجا حضور داشتن حلقه زده بود بچه ها دوباره نازنین رو دوره کرده بودن و اونو میبوسیدن و بهش تبریک میگفتن.....

در این زمان خانم جنت وارد دفتر شد تا چشماش به ما افتاد به طرف من اومد دستش رو بطرفم دراز کرد. صمیمیت بسیار زیادی رو توی این دست دادن احساس کردم. در همین حال گفت: احمد آقا از شما ممنونم شما به قولتون عمل کردین..... من به شما و نازنین افتخار میکنم. این زیباترین خاطره من در طول دوران خدمتم در آموزش و پرورش بوده و خواهد بود... مطمئنم.....

و بعد نازنین رو تنگ بغل کرد و گونه هاش رو بوسید ادامه داد: فرشته کوچولوی من خوشبخت باشی..... سالیان سال در کنار هم..... و بعد شروع کرد به دست زدن همه حضار بدنبال اون شروع کردن دست زدن.....

## فصل سی ام

ساعت چهار و نیم بود که مامان، بابا و بچه ها به خونه دایی اینا اومدن..... من خیر شون کرده بودم.....

یه جعبه شیرینی و یه دسته گل زیبا برای نازنین..... همراه با کلی ماچ و بوسه از طرف مامان و بابا.....

نازنین دائم میخندید و می گفت: باید از معلم خصوصیم تقدیر بشه و با انگشت من رو نشون میداد.

چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که دایی در رو باز کرد و وارد خونه شد. کیفش رو یه گوشه ای انداخت و در حالیکه اشگ توی چشماش حلقه زده بود گفت: میدونستم رو سفید میکنی..... میدونستم مردی و قولت قوله.....

من رو بغل کرد و شروع کرد به ماچ کردن دو طرف صورت من..... بعد برگشت به طرف نازنین و اون رو هم بغل کرد و بوسید.....

همه خوشحال بودن و بیشتر از همه دایی..... معلوم بود که توی این مدت خیلی بهش سخت گذشته، و امروز تمام خستگی ها و غصه هاش با نتایج امتحانات نازنین از تنش بیرون رفته.....

از طرفی اون مطمئن شده بود که من همسر کاملاً مناسبی برای دختر عزیز در دونه اش، نازنین هستم..... کسی که میتونه روش برای یه آینده خوب حساب کنه.....

جشن تا سر شب تو خونه ادامه داشت..... اما ساعت نه و نیم به پیشنهاد دایی قرار شد شام رو بریم دربند..... پس همه آماده شدیم و به طرف در بند حرکت کردیم..... خیلی زود رسیدیم..... یه سر رفتیم رستوران کوهپایه که پاتوق خانوادگی ما بود..... کریم و حسین آقا از دوستای قدیمی دایی بودن و هر وقت اونجا بودیم حسابی سنگ تموم میداشتن.....

دایی صداهش رو تو گلو انداخت و گفت: حسین طلا بده جوجه کباب سفارشی رو برای ناز در دونه من.....

حسین آقا هم یه چشم بلند بالا گفت و فوری دست بکار شد.....

بازار شوخی و خنده داغ بود که صدایی زنانه همه رو متوجه خودش کرد..... به به جمعتون حسابی جمع مهمون نمی خواین؟

صدا بنظرم آشنا میومد به طرف صدا برگشتم، چشمم یه لحظه سیاهی رفت..... سحر..... اینجا؟!!!!!!!!!!!!!!

نازنین ذوق زده از جا پرید و سحر رو بغل کرد و گفت: چرا نمیخوایم خانوم

خانوما.....بفرمایین.....خوش اومدین.....بعد رو به زن دایی کرد و گفت : مامان این همون دوستم که در موردش براتون گفته بودم.....سحر خانوم.....بابا گفت : تا باشه مهمون به این خوشگلی باشه.....

مامان یواشکی ویشگونی از بابا گرفت و گفت : وایااا نصرت خان خجالت بکش..... همه زدن زیر خنده ..... فقط من بودم که از این شوخی خنده ام نگرفت.....

سحر گفت : شما باید پدر احمد باشید.....بابا با خنده گفت : آگه خدا بخواد..... چطور مگه گاو و گوساله خیلی شبیه هم هستیم .....و بعد زد زیر خنده.....

سحر گفت : خواهش میکنم.....این حرفا چیه.....البته از نظر ظاهر خیلی شبیه هستین .....ولی ظاهرا از نظر روحیه اصلا تشابهی بهم ندارین.....ظاهرا ایشون از حضور من راضی نیستن مثل شما.....

بابا باز باخنده گفت : خب این که اشکالی نداره شما بیا بغل دست من بشین..... محلش هم نذار.....

مامان دوباره یه ویشگون محکم تر گرفت که بابا یه جیغ خفیف کشید و دوباره زد زیر خنده.....

نازنین دست سحر رو گرفت و آورد پهلوی خودش نشوند.....و پرسید: خب این طرفا .....

سحر گفت : اومده بودم هوا خوری..... گفتم بیام یه شامی هم بخورم و بر گردم خونه که دیدم شما اینجا نشستید..... گفتم یه سلامی بکنم.....

بعد پرسید : شما چی ؟ ..... شما هم برای هوا خوری اومدین..... نازنین بادی به غیغ انداخت و گفت : من امروز کارنامه گرفتم.....

سحر گفت : خب.....

نازنین ادامه داد شاگرد اول شدم .....همه نمره هام بیست شده حتی یه نمره نوزده هم نداشتم.....حتی بدون.....

و همه اش به خاطر احمد..... اون کمک کرد تو درس.....

سحر اونو بوسید و بعد دستش رو به طرف من دراز کرد و مستقیم تو چشمام خیره شد و گفت : به شما تبریک میگم.....ای کاش منم یه معلم مثل شما داشتم.....

ناچار دست دادم . بازم دستم رو توی دستاش نگه داشت و .....همینجور مستقیم چشم دوخته بود تو چشمام.....

داشتم قالب تهی میکردم.....در این لحظه بابا به دادم رسید.....گفت : خب به من تبریک

نمی گین..... آخه ماهم دل داریم.....سحر متوجه کنایه بابا شد و دستم رو رها کرد.....فقط در آخرین لحظه آهسته گفت : مثل سایه باهاتم.....هر جا بری و هر جا باشی.....

بعد از چند دقیقه ای از جاش بلند و شد و گفت : خب من با اجازه شما مرخص میشم .....دایی گفت دوستان نازنین و احمد برای ما عزیزند..... شام بمونین.....

سحر گفت : ممنون من شام خوردم بیش از این هم مزاحم جمع خانوادگیتون نمیشم . فقط میخوام سلامی به نازنین جون و احمد آقا بکنم.....با اجازه..... و بعد از روبروسی با نازنین و خداحافظی از جمع از رستوران خارج شد.....

و من نفس راحتی کشیدم.....اما میدونستم این پایان ماجرا نیست

**فصل سی یکم**

حالا نوبت من بود..... امتحانات نهایی با همه مسائل مربوط به خودش شروع شد..... من و نازنین طبق قرار قبلی که گذاشته بودیم به خونه خودمون نقل مکان کرده تا من راحت بتونم به محل حوزه امنحانی که نزدیک خونمون بود رفت و آمد کنم.....

من کاملاً برای امتحانات آماده بودم فقط نیاز بود کمی بیشتر تلاش کنم برای کسب رتبه مناسب در امتحانات سراسری.....

آقای دیو سالار مدیر مون پیغام داده بود ما برای کسب رتبه اول در منطقه و استان امیدمون به تو ..... ،

همیشه بین دبیرستان ما ، البرز و دکتر هشترودی بر سر کسب رتبه اول امتحانات نهایی کُری خونی بود و امسال پرچم جلو داری این مبارزه علمی رو به دست من داده بودند ..... واین مسئولیت من رو صد چندان میکرد..... من با آخرین مرور درسها ، هرروز صبح ، بعد از خوردن صبحانه ای مناسب که توسط نازنین آماده میشد . به سمت حوزه امتحانی میرفتم . و به محض مراجعه به خونه دوباره مرور درس مربوط به امتحان بعدی رو شروع میکردم.....

نازنین با درک اهمیت شرایط موجود ، دائم من رو تر و خشک میکرد ، برام میوه پوست میکند و میاورد ، به موقع نهاری رو که مامان می پخت میاورد و همراه من که برای نیم ساعت اعلام استراحت میکردم میخوردیم . بعد می اومد و ساعتها می نشست و بی سر و صدا درس خوندن من رو تماشا می کرد.....

بالاخره امتحانات نهایی به پایان رسید..... و من نفس راحتی کشیدم.

دیگه کاری نداشتم ..... باید منتظر میومدم تا نتایج امتحانات رو اعلام بکنن..... فردای روز آخرین امتحان به همراه نازنین به سازمان رفتم تا برنامه هام رو ردیف کنم. همه چیز برای نازنین جالب بود و تازگی داشت..... کارها خیلی عقب بود ، بچه ها همه چیز رو برای ضبط آماده کرده بودند ..... تا غروب رادیو بودیم و همه کار های عقب افتاده رو انجام دادم و برای سه هفته آینده هم ، برنامه هارو که به من مربوط میشد آماده کردم.....

بچه ها کلی با نازنین سر بسر گذاشتن و سرگرمش کردن جوریه که کمترین اثری از خستگی تو چهره اش دیده نمیشد با اینحال بهش گفتم : خیلی خسته شدی عزیز دلم.....؟!.....

گفت :اولا وقتی با تو هستم هرگز خسته نمیشم.....دوما این دوستات اونقدر سربسرم گذاشتن که اصلاً نفهمیدم چه جوریه زمان گذشت.....

به نازنین گفتم : موافقی یه سر بریم پیش سپیده ؟

با خوشحالی گفت : آره اتفاقاً خیلی دلم براشون تنگ شده.....هم آجی سپیده ..... هم آجی لیلیا.....

تلفن خونه سپیده رو گرفتم ، رو زنگ سوم گوشی رو برداشتم ، هنوز هیچی نگفته بودم که سپیده با عصبانیت گفت : خجالت بکش بی شعور احمق ..... یه بار دیگه آگه مزاحم بشی میدم شماره تو پیدا کنن و به خدمتت برسن.....

نذاشتم ادامه بده.....گفتم : همینجوریش هم شما به خدمت ما رسیدین.....

گفت : .....احمد تویی.....

گفتم : آره.....چی شده ؟.....

گفت : یه مزاحم عوضی یه هفته است امونم رو بریده دائم زنگ میزنه و فوت میکنه.....

اگر گیرش بیارم میدونم چیکار باهاش بکنم.....چه خبر.....

گفتم : با این حساب هیچی....

گفت : اه.....خودتو لوس نکن.....

گفتم : ما میخواستیم با نازنین پیام خونه ات اما با این حالی که تو داری میتوایم پیام تلافی این

پارو مزاحم رو هم سر من در بیاری.....زدم زیر خنده.....



سپیده گفت : همینجوریش هم آگه گیرت بیارم تیکه بزرگت گوشته.....مگس بیباک  
 .....بازم که غیبتون زد.....  
 گفتم : در گیر امتحانات بودیم .....شکر خدا تموم شد.....  
 پرسید : خب الان کجا هستین .....راستی عروس خوشگلمون کجاست؟  
 جواب دادم اینجاست بغل دستم... با هم از صبح اومدیم رادیو.....  
 سپیده گفت : بیچاره رو از صبح تا حالا اسیر و عبیر خودت کردی که چی؟.....این شد  
 دوتا ، دوبار پوستت رو میکنم.....  
 خب پس سریع خودتون برسونین که منتظرم.....  
 پرسیدم از لیلا خبر نداری؟.....  
 گفت : چرا رفته آرایشگاه ..... تا یه ساعت و نیم دیگه میاد پیش من.....  
 گفتم : پس ما هم الان راه میافتیم و میایم.اونجا.....  
 گفت : من میوه ام تموم شده یه کم میوه و شیرینی هم سر راهت  
 می گیری و می آری.  
 گفتم : امر دیگه ای نداری؟.....  
 گفت : چرا شیرینیش حتما تر باشه.....  
 گفتم : دیگه ..... یه وقت رودر بایستی نکنی ها.....  
 گفت : حالا که اینطور شد .....نه ولش کن گناه داری..... زن و بچه داری.....  
 گفتم : نه بگو نمیخواد رعایت کنی.....  
 حندید و گفت : شد سه بار.....  
 گفتم : چی؟.....  
 جواب داد : کندن پوستت.....خیلی بلبل زبون شدی .....دم در آوردی از وقتی زن  
 گرفتی.....  
 خندیدم و پاسخ دادم : چه کنیم دیگه ما اینیم.....  
 بعد از این شوخی ها گفتم : راستی یه زحمت بکش یه زنگ بزنی داریوش رو پیدا کن و بگو  
 بیاد اونجا کارش دارم.....من از اینجا نمیتونم زنگ بزنی.....  
 گفت :نه نه..... من دیگه حوصله این یکی رو ندارم ، .....بزرگاله اخوش الان میخواد بیاد  
 یه دم بع بع کنه.....  
 گفتم : قول میدم دهنش رو ببندم.....جدی کارش دارم میخوام برنامه یه سفر دسته جمعی  
 شمال رو بذارم.....  
 گفت : آهان این شد یه حرفی..... باشه هر گورستونی باشه پیداش میکنم.....  
 پرسیدم : کاری نداری ؟  
 گفت : نه خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم.....  
 از سازمان خارج شدم و برای تعویض لباس به طرف خونه خودمون راه افتادیم.

**فصل سی و دوم**

ساعت هشت شب بود اما هوا هنوز کاملا روشن بود.  
 اف اف خونه سپیده رو فشار دادم.  
 از پشت اف اف گفت : کیه؟.....  
 گفتم : آگه اجازه میفرمایید والاحضرت ولیعهد.....میخوای کی  
 باشه؟.....خب منم دیگه.....  
 گفت : بیا تو تا به حسابت برسم ..... و در باز کن رو زد.  
 در رو فشار دادم و به نازنین گفتم : برو تو.....

نازنین وارد خونه شد و من هم پشت سرش وارد شدم و در رو بستم . در این زمان از در ورودی ساختمان خارج شد و به رسم و روسوم همیشگی خودش با جیغ و ویغ به طرف نازنین اومد و اون رو بغل کرد و بوسید و گفت : عروس خوشگله ، .....یه ماهی میشه ازتون خبر ندارم کجاییین بابا ؟ .....دلم براتون تنگ شده بود.....

در حالیکه وارد اتاق پذیرایی میشدیم جواب دادم : همین دور و بر ها هستیم..... برگشت نگاه عاقل اندر سفیهي به من کرد و گفت : اولاً سلام

گفتم : سلام.....

گفت : دوماً مگس بیباک کي از تو سوال کرد خودتو میاندازي وسط.....

گفتم : میخواستم.....

وسط حرفم اومد و گفت : ساکت.....حرف نباشه.....مجارانت رو سنگین تر از این که هست نکن.....

مظلومانه گفتم : چشم.....

گفت : آهان حالا شدی بچه خوب.....

بعد رو به نازنین کرد و گفت : خوشگل خانم بگو ببینم چه خبر ها ....چیکار کردی تو این یه ماه گذشته ، ..... کجا ها رفتی ؟

نازنین جواب داد : والا آبجي سپیده راستش تو این مدت همه اش خونه بودیم نه هیچ جا رفتیم ، نه هیچ کاری کردیم.....

سپیده رو به من کرد و گفت : اسیري گرفتي عروس خوشگل ما رو ..... حالا دیگه راستي راستي پوستت کنده است.....

اومدم چیزي بگم که نازنین زودتر به حرفش ادامه داد و گفت : نه آبجي سپیده..... آخه ما باید درس میخوندیم برای امتحانات.....

بعد قیافه اي ملوس به خودش گرفت و گفت : تازه یه خبر خوش براتون دارم.....

سپیده دوباره تو بغل گرفتش و دوباره ماچش کرد و گفت : چه خبري عزیز دلم.....

نازنین با خجالت گفت : من شاگرد اول شدم.... همه نمره هام بیست شد..... همه درسام.....

سپیده در حالیکه از خوشحالی نازنین خوشحال بود گفت .....آقرین..... آفرین.....

نازنین ادامه داد : همه اش رو مدیون احمدم..... اون به من کمک کرد تا بتونم این نمره ها رو بگیرم.....

سپیده به طرف من برگشت و گفت : خب پس چرا زودتر جون نمیکنی بگی چی شده .....نه به اون بز اخوش که باید به زور دهندش رو چفت کرد . ....نه به تو که باید بزور دهن تو باز کرد .....شما مطمئن هستین پسر خاله هستین.....

به صدا در اومدم با اعتراض گفتم : شما مگه به کسی مهلت حرف زدن میدیدد .....ماشالله هزار ماشالله مثل ورور جادو حرف میزنین و تهدید میکنین.....

دستاش به کمرش زد و گفت..... :!.....دمیم که در آوردی..... خب ، خب .....زبونم که باز کردی..... خوشم باشه خوشم باشه..... یه بلبل زبونی نشونت بدم که هفتاد و هفت پشتت یادشون بمونه.....

در این لحظه صدای در اومد.....سپیده حرفش رو قطع کرد و به طرف اف رفت.....

رفت.....و گفت : کیه.....

وبعد اف اف رو زد رو به نازنین کرد و گفت : لایلا هم اومد.....در همین زمان لایلا از در ساختمان وارد حال شد و صداهایی شبیه ونگ و وونگ بچه گریه ها به هوا رفت . مثلاً سلام و احوالپرسی و ماچ و بوسه.....

بالاخره روبوسی ها و چاق سلامتی های زنونه به پایان رسید و نوبت اون رسید که حالی هم از ما بگیرن..... یعنی همون حالی هم از ما بپرسن.....

لیلا رو به من کرد و گفت: .....: ..... تو هم اینجایی..... سپیده تو دعوتش کردی.....

سپیده با ظاهری کاملاً جدی گفت: نه..... من غلط بکنم..... راستی نازنین جون تو با خودت آوردیش.....

نازنین مظلومانه گفت: آجی شما چه دشمنی با این احمد بیچاره من دارین؟.....

لیلا و سپیده زدن زیر خنده و گفتن: هیچی عزیز دلم..... ما فقط سر بسرش میزاریم..... منم خیلی سریع گفتم: اصلاً هم اینطوری نیست..... اینا به من حسودیشون میشه.....

سپیده گفت: آ..... روتو زیاد نکن..... هنوز آماده کندن پوستت هستم ها.....

در همین اثنا بود که صدای اف اف، مجدداً به گوش رسید..... لیلا پرسید: این کیه دیگه.....؟

سپیده گفت: باید بز اخوش باشه.....

لیلا گفت اونو دیگه کی گفته بیاد؟.....

سپیده گفت: من گفتم بیاد.....

لیلا پرسید: گوش زیادی داری؟.....

سپیده گفت: نه این عالیجناب فرمودند با هاش کار دارن من هم زنگ زدم تشریفشون رو بیارن.....

من دنباله حرف سپیده رو گرفتم و گفتم: میخوام یه برنامه سه چهار روزه شمال بذارم..... هستی یا نه.....

لیلا گفت: خوبه..... آره..... من تا سه شنبه دیگه برنامه خاصی ندارم اما از سه شنبه به بعد سرم شلوغ میشه.....

گفتم: من نظرم اینه که پس فردا صبح یعنی دوشنبه بریم جمعه یا شنبه غروب هم بر گردیم. در این زمان داریوش وارد شد مطابق معمول با سرو صدا و جار و جنجال.....

در بدو ورود یه ضربه با سینی تو سرش که توسط سپیده نواخته شد صداش رو قطع کرد.....

آروم گفت: عجب خوش آمد گویی.....

نازنین یه گوشه واساده بود و از خنده ریشه رفته بود داریوش گفت: بخند..... بخند.....

مردنی..... تقصیر من احمق و این زبون بی شعورم که جلوش رو نگرفتم و راز شما ها رو بر ملا کردم..... که اینجور به هم برسین و..... واسه من شاخ بشین..... باید میبریدم این زبون و که نمک نداره..... آگه بریده بودم الان تو یه گوشه این شازده پسر هم یه گوشه به جای خندیدن به من مشغول آبغوره گرفتن بودین.....

سپیده سینی رو به علامت زدن بالا برد و گفت:..... هیس..... خا..... مو..... ش.....

وگر نه دومیش هم تو راهه.....

داریوش یه دستش رو روی دهنش و دست دیگش رو رو سرش گرفت و گفت: چشم..... بفرمایید..... اینم.....

خفقان مرگ..... خب میفرمودین همو نجا که بودم خفه میشدم.. چرا منو تا اینجا کشوندین؟.....

همه زدیم زیر خنده: سپیده گفت باهات امری داریم.....

میخواهم دسته جمعی بریم شمال.....  
گل از گل داریوش شکفت و گفت.....:به..... پس افتادیم.....خب به سلامتی پس می آرزید به کتکی که خوردیم.....  
من گفتم : پس فردا ساعت چهار صبح حرکت میکنیم تو باید بچه هارو خبر کنی و باهاشون قرار بذاری ضمنا با مش قربون هماهنگ کنی که ویلا هارو مرتب کنه و آماده رسیدن ما باشه.....  
داریوش گفت : همه شو بذارین به عهده خودم ، ایکی ثانیه همه کار ها رو ردیف میکنم.....  
بعد از مشورت اسامی کسایی که قرار شد خبر کنیم رو تهیه کردیم و به داریوش دادیم تا خبرشون کنه.....سی نفری میشدیم و باید حد اقل شیش هفتا از ویلا ها رو آماده میکردیم

### فصل سی سوم

تصمیم گرفته بودم همه ماجرا رو برای نازنین بگم.....دلم نمیخواست توی زندگی مشترکمون نقطه تیره ای وجود داشته باشه که بعدا ناچار به توضیح و خدای نکرده تیره گی خاطر بشه.....واسه همین وقتی از پلیس راه جاجروود که گذشتیم به نازنین گفتم : ببین عزیز دلم میخوام یه چیزی بهت بگم . من مشکل کوچیکی دارم که دوست دارم تو بدونی و ازت میخوام کمک کنی تا اون رو با هم از سر راه برداریم.....  
نازنین با خنده ای شیرین گفت : من سرا پا گوشم همسر عزیزم.....بگو..... من حاضرم در کنار تو همین قله دماوند رو هم که الان داریم میبینیم جابجا کنم.  
نگاهم بی اختیار به سمت دماوند برگشت که کم کم با بالا اومدن خورشید ، نور به قله اش تابیده و جلوه ای زیبا پیدا کرد بود .....به خودم بالیدم که همسر بلند همتی مثل نازنین رو کنارم دارم که به دماوند طعنه میزنه.....  
گفت : به چی فکر میکنی؟  
جواب دادم : به تو.....خنده ای شیرین روی لبهاش نقش بست و دنبالش بوسه ای که روی گونه های من نشست.  
گفت : خب من سرا پا گوشم.....  
سینه مو صاف کردم و گفتم : ببین مطلبی که میخوام بهت بگم در مورد سحر ه.....  
انگشتش رو روی لبهام گذاشت و من رو دعوت به سکوت کرد.....  
و خودش بعد از چند لحظه کوتاه گفت :من خودم همه چیز رو میدونم.....یه مرتبه مثل برق گرفته ها خشکم زد.....گفتم: چی؟  
شمرده و آرام تکرار کرد : من همه چیز رو میدونم.....  
اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که باز کار کار داریوش.....اما یه لحظه به خاطر آوردم اون اصلا روحش هم از این ماجرا خبر نداره.....گیج شده بودم..... مبهوت به دهن نازنین نگاه میکردم.....  
نازنین به حرفش ادامه داد و گفت : میدونم تعجب کردی و حتما الان داری تو ذهنت دنبال کسی که به من خبر داده میگردی...و حتما اولین کسی هم که به ذهنت رسیده بزغاله معروف داریوشه.....  
هاج و واج سرم رو به علامت تایید تگون دادم و منتظر بقیه حرفای اون شدم.....  
گفت : خیالت رو راحت کنم هیشکی به من هیچی نگفته . من یکسال و نیم عاشق بودم و برق عشق رو تو چشم هر کی باشه تشخیص میدم.....در حقیقت کسی که من رو از این ماجرا با خبر کرده چشمای عاشق سحره.....  
تمم به لرزه افتاده بود . دیدم نمیتونم تو اون حالت درست رانندگی کنم.....نزدیک یه

رستوران بودیم ..... آروم کشیدم کنار رو تو محوطه رستوران بین راهی توقف کردم.....  
 سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم..... نازنین دوباره گونه های من رو  
 بوسید و گفت : چی شد عزیزم ناراحتت کردم.....  
 سرم رو بطرفش گردوندم و در حالیکه مستقیم تو چشمات نگاه میکردم..... گفتم : نه عزیز  
 دلم ، راستش شوکه شدم..... من فکر میکردم تو اصلا متوجه ماجرا نشدی.....  
 نازنین خنده ای شیرین کرد و گفت : اینو یادت باشه عزیزم من یه زنم..... و زن ها شامه  
 خیلی تیزی دارند..... مثل کارگاه های پلیس ، مثلا شرلوک هولمز ..... و بعد زد  
 زیر خنده.....  
 سپس ادامه داد : همون شب اول که توی مهمونی اومد . من موجی از عشق رو تو چشمات  
 دیدم و وقتی دست تو رو دستات گرفت و محکم نگهداشت ، مطمئن شدم که عاشق تو  
 شده..... دیدم تو خیلی تقلا کردی که دستت رو از دستش بیرون بکشی ، اما اون نمیذاشت  
 ..... و اونجا بود که به خودم بالیدم و فهمیدم که مال من هستی..... فقط خود خود  
 من ..... اما یه چیز خیلی ناراحتم کرد.....  
 دست گرمش رو تو دستام گرفتم و گفتم : چی عزیزم..... این که چرا من این مسئله رو بهت  
 نگفتم.....  
 جواب داد : نه همسر خوبم..... من میدونستم تو به خاطر اینکه من ناراحت نشم سکوت  
 کردی .. و مطمئن بودم بزودی و در يك فرصت مناسب با من حرف میزنی.....  
 پرسیدم : پس چی ناراحتت کرده ؟  
 جواب داد : غصه سحر ..... اون دختر تنهاییه... به ظاهر مغرور و بد جنس به نظر  
 میرسه اما.....  
 گفتم : ولی اون بد جنس هست.....  
 گفت : ببین نباید به ظاهر آدمها توجه کنی..... بخصوص اگه اون آدم یه زن باشه..... تو در  
 مورد من فکر میکردی که من اصلا روح هم از این ماجرا با خبر نیستم ..... اما من حتی  
 زودتر از آنجی سپیده که با سحر در گیر شد ، متوجه این ماجرا شدم.....  
 باز هم یکبار دیگه نازنین من رو غافلگیر کرده بود..... اون حتی تو شلوغی مهمونی  
 .....  
 فکرم رو برید و گفت : من نگران سحر هستم و دلم میخواد یه جورایی ..... به یه شکلی  
 بهش کمک کنم.....  
 گفتم : اما اون خطرناکه.....  
 گفت : نه من مطمئنم برای زندگی مشترک من و تو خطری نخواهد داشت..... اون دختری  
 کاملا دمدمی مزاجه ..... بزودی این عشق و فراموش میکنه به شرطی که ما اونو ترد  
 نکنیم و باعث جری شدنش نشیم.....  
 مونده بودم که این همون نازنین ساده دل منه که در نقش يك روانشناس متبحر و مسلط فرو  
 رفته و داره نسخه می پیچه.....  
 ادامه داد : به همین دلیل اون روز که به ظاهر در يك برخورد تصادفی دم در مدرسه با هم  
 روبرو شدیم من دعوتش کردم ، که به مهمونی ما بیاد و بد نیست بدونی الان هم به دعوت  
 رسمی من تو همین جاده داره دنبال ما میاد شمال.....  
 بی اختیار زدم زیر خنده ..... داشتم دیوونه میشدم.....  
 گفتم : نازنین.....  
 گفت : ناراحت که نیستی عزیزم.....  
 در حالیکه نمیتونستم جلوی خنده خودم رو بگیرم گفتم : نه عزیزم..... نه.....

ظاهرا تو فکر همه جاش رو کردی.....  
 خندید و گفت . پس باهات مهربون ، گرم و صمیمی باش همونجور که با آبجی لایلا و آبجی  
 سپیده هستی و بهش اجازه بده به مرور این عشق زود گذر رو فراموش کنه ..... باشه  
 عزیزم.....  
 گفتم آگه تو اینجوری میخوای باشه.....اما مسئولیتش با خودت.....  
 گفت : قبول دارم.....  
 از ماشین پیاده شدیم آبی به دست و صورتمون زدیم .....در همین زمان بچه ها یکی بعد از  
 دیگری رسیدن و دم رستوران پارک کردن.....  
 سحر هم با بنز کویه آبی رنگش رسید.....  
 به در خواست نازنین به سمتش رفتیم و من دستم رو به طرفش دراز کردم و بهش خوش آمد  
 گفتم.....و این بار حالا نوبت اون بود که شوکه بشه.....نه اون بلکه سپیده و لایلا هم  
 حال بهتری از اون نداشتن.....  
 بعد از خوردن صبحانه و پاسخ به سین جیم های سپیده و لایلا به طرف ویلا هامون حرکت  
 کردیم.....

## فصل سی و چهارم

نگاهش ، روز اول کمی اذیتم میکرد . اما با نزدیک شدن به شب ، کم کم این حالت از بین  
 رفت.  
 سحر با بچه ها قاطی شده بود و داشت خوش میگذرود.  
 بیشتر از همه داریوش دور و پرش میچرخید و باهات سر بسر میداشت .انگار خود سحر هم  
 بدش نمی اومد با اون نزدیک تر بشه.  
 سپیده و لایلا هم که ابتدا از حضور اون احساس خوشایندی نداشتن رفته رفته حساسیت  
 خودشون رو از دست داده بودن.  
 سحر البته در تمام طول سفر سعی میکرد که در هر شرایطی مقابل من قرار بگیره تا بدون هیچ  
 مانعی بتونه من رو ببینه.....  
 اما به گونه ای این کار رو میکرد که زیاد تو چشم نمیخورد.  
 کار هرروز بچه ها شده بود صبح ها شنا تو دریا بعد از ظهر ها گردش توی جنگل و غروبها  
 جمع شدن کنار ساحل و زدن و رقصیدن و خوردن بلال هایی که همونجا روی آتیش خودمون  
 درست میکردیم .....و یا باقلا پخته هایی که مش قربون و گلنسا می پختن و می آوردن لب  
 ساحل.  
 بچه ها حسابی خوش بودن و از این سفر دسته جمعی لذت  
 می بردن . بالاخره مسافرت بدون هیچ حادثه ویژه ای به پایان رسید و همگی به تهران  
 برگشتیم.....  
 ظاهرا نظر نازنین درست بود با زیاد شدن رفت و آمد های سحر و ما نگاه های اون عادی و  
 عادی تر میشد . اون کاملا با داریوش گرم گرفته بود و تقریبا دائم با هم بودن.  
 روزها یکی بعد از دیگری میگذشت و روز اعلام نتایج امتحانات نهایی نزدیک تر میشد.  
 بالاخره روز موعود فرا رسید.  
 شب خونه دایی اینا بودیم . من صبح زود بلند شدم و بعد از اصلاح و استحمام نازنین رو صدا  
 کردم.....نازنین از جاش بلند شد و گفت:  
 به به سحر خیز شدی..... کجا ایشالله؟.....  
 گفتم : جایی کار دارم و بعد هم باید به سر برم دبیرستان.....امروز نتایج رو اعلام میکنن.  
 گفت : تنها تنها؟.....

گفتم: نه عزیزم، واسه همین صدات کردم. بلند شد و آمد طرفم، بغلم کرد و گفت: راستش من امروز با سپیده و لیلا و سحر قرار دارم. میخوایم با هم بریم خرید..... البته اگه همسر عزیزم اجازه بده.....

گفتم: خواهش میکنم عزیز دلم اجازه من هم دست شماست..... اما فکر میکردم شاید دوست داشته باشی با من بیای.

نازنین جواب داد: میدونی خیلی دوست دارم، اما چون با بچه ها قرار گذاشتم نمیتونم کاری بکنم.

گفتم: باشه هر جور که صلاح میدونی عمل کن.

من رو بوسید و گفت: من از نتیجه مطمئن هستم. بنابراین این اصلا عجله ای ندارم.

بعد بلند شد و با هم به طبقه پایین رفتیم کنار من نشست صبحانه مختصری خوردم و آماده حرکت شدم. پرسید اگه نظرم عوض شد چه ساعتی میری مدرسه که منم از بچه ها خواهش کنم منو بیارن اونجا.....

گفتم: حدود ساعت یازده تا یازده و نیم.

گفت: باشه..... ببینم چی میشه.....

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.....چند تا کار بود که باید انجام میدادم از جمله اینکه سری میزدم میدون ارگ و به یکی از بچه های رادیو که مشکلی پیدا کرده بود و از من کمک خواسته بود کمی پول میدادم. بنده خدا پدرش دچار بیماری سختی شده بود و کارش به بیمارستان کشیده بود. من میدونستم چون تازه ازدواج کرده دستش خالیه واسه همین بهش قول داده بودم یکم پول قرض بدم بنا براین سر راه به بانک رفتم و پنج هزار تومن از حسابم برداشت کردم و بعد از انجام کارای دیگه به سراغ اون رفتم. و بعد از دادن پول حدود ساعت یازده و بیست دقیقه بود که به مدرسه رسیدم. تک و توك بچه ها تو حیاط بودن، من به طرف دفتر رفتم..... آقای ضرغامی رو دیدم.... تا چشمش به من افتاد بی سلام و علیک گفت: برو دفتر آقای دیو سالار.

نگران \_\_\_\_\_ شدم سریعاً خودم رو به دفتر آقای مدیر رسوندم و در زدم.

آقای دیو سالار گفت بفرایید تو.....

وارد شدم.....چند نفر نشسته بودند. معلوم بود از اداره آموزش و پرورش اومده بودن..... سلام کردم.....

آقای دیو سالار جوابم رو داد و رو به افرادی که تو اتاق بودن گفت: ایشان هستن.....

قلبم داشت وا میساده.....چرا من رو به اونها معرفی میکرد؟.....

## فصل سی و پنجم

در حالیکه از جاشون بلند شده بودن، یکی یکی با من دست دادند و تبریک گفتن. رییس منطقه رو بین اونا شناختم اما بقیه رو نه.

هنوز برای من روشن نبود که چه خبره..... البته حدس میزدم باید مربوط به فعالیت های من باشه.....

بعضی وقتها که از منطقه یا از استان بازرسی میومد آقای مدیر من رو به عنوان دانش آموز

نمونه و فعال به اونها معرفی میکرد.....

به عبارت ساده تر بهشون پز میداد، این رسم بود تو مدارس، که اگر دانش آموز نمونه یا اهل ورزش و هنری داشتن اونها رو در هنگام چنین مراسمی به رخ بازرسی و میهمانان میکشیدند.

تو شیش و بش این که مسئله چیه؟ بودم که آقای ضرغامی از در وارد شد و گفت: جناب

مدیر همه چیز آماده است قربان.  
 آقای دیو سالار روبه میهمانان کرد و گفت: بفرمایین سالن اجتماعات.  
 مدرسه سالن اجتماعات بزرگی داشت که گذشته از برگزاری امتحانات برای برنامه ها و جشنها هم از اون استفاده می شد.  
 آقای مدیر به منم اشاره کرد که با اونها به سالن برم. منم هم همین کارو کردم.  
 سالن طبقه دوم ساختمان بزرگی بود که زیرش سالن کشتی، وزنه برداری و پینگ پنگ بود.  
 مدرسه ما خیلی بزرگ بود به گونه ای که به شوخی به اون دانشگاه میگفتند. ما برای رسیدن به سالن باید از کنار محوطه ورزشی مدرسه که شامل سه زمین استاندارد والیبال سه زمین استاندارد بسکتبال و هشت نیمه زمین بسکتبال بود عبور میکردیم. خیلی دقیق همه چیز رو از زیر نگاه میگذاشتیم. این آخرین باری بود که بعنوان دانش آموز در دبیرستان حاضر میشدم.  
 مدرسه ای که شیش سال از عمرم رو پشت میز و نیمکت های اون گذرونده بودم.  
 به سالن رسیدیم از پله ها بالا رفتیم تا به سالن اجتماعات برسیم. وقتی مقابل در رسیدم دیدم سالن پر از بچه ها ست. چه خبر بود. برای اولین بار بود که جو سالن من رو گرفته بود. من بارها و بارها توی اون برنامه اجرا کرده بودم. نه فقط در حضور بچه ها بلکه در برنامه هایی با حضور مسئولین و خانواده ها ..... هیچوقت اینطور جو سالن من رو نگرفته بود.

نمیدونستم چه مرگم شده. با اشاره آقای مدیر دنبال اونها تا صندلیهای ردیف جلوی سالن رفتم و این در حالی بود که بچه ها بشدت دست میزدند. همه با چشم و ابرو با من سلام عليك میکردن و چیزی میگفتن که من متوجه نمیشدم..... با خودم میگفتم اینا چی میگن..... من چقدر خنگ شدم چرا منظور اینا رو متوجه نمیشم.....

به ردیف جلو نه رسیدیم سر جام میخکوب شدم نازنین، سپیده، بابا، مامان، دایی جان، زندایی و داریوش همه اونجا بودن. درست ردیف دوم صندلی ها.  
 وقتی ما رسیدیم همه به احترام آقای مدیر و مسئولین استان و منطقه از جاشون بلند شده بودند. در این میان بابا به چشمک یواشکی به من زد، در حالیکه اشگی که تو چشمش جمع شده بود، خود نمایی میکرد.

همه نشستند. در این جور مواقع این من بودم که پشت تریبون قرار میگرفتم و ضمن خوش آمد گویی علت برگزاری مراسم رو اعلام میکردم  
 اما اینبار به دلیلی که من از اون بیخبر بودم بازوکی دوستم که گاهی به من در اجرای برنامه ها کمک میکرد پشت میکروفون رفت و از حضور همه در این مراسم تشکر کرد و از آقای مدیر درخواست کرد که پشت تریبون بره. آقای مدیر در میان کف زدنهای شدید حضار پشت تریبون قرار گرفت. پس از سلام از حضور مدیرکل آموزش و پرورش استان تهران و رییس ناحیه پنج که دبیرستان ما یکی از مدارس اون ناحیه محسوب میشد. شروع کرد به دادن گزارش در مورد تلاشهای کادر متخصص دلسوز و زحمت کش دبیرستان و فعالیتهایی که در طی سال گذشته تحصیلی در اون صورت گرفته و موفقیتهایی که نصیب دانش آموزان و مدرسه گردیده بود.

الحق که زحمت زیادی کشیده بود. من واقعا افتخار میکردم که شیش سال بعنوان دانش آموز زیر سایه چنین مردی درس خونده و رشد کرده بودم.  
 مردی که اندامی درشت و ظاهری خشن داشت. اما دلی سرشار از عاطفه و محبت و جوانمردی.

داشتم به شخصیت ارزنده آقای دیو سالار فکر میکردم که متوجه شدم داره من رو صدا میکنه..... به لحظه به خودم اومدم آقای مدیر گفت. من از احمد میخوام که به روی سن



بیاد.....

داریوش که درست پشت من روی صندلی نشسته بود یه سیخونک به من زد که بلند شو..... من از جام بلند شدم و در میان تشویق شدید حضار که لحظه ای قطع نمیشد به طرف سن رفتم. و پس از بالا رفتن از پله ها به خودم رو به کنار آقای مدیر رسوندم جمعیت همچنان دست میزد. بی اختیار و بون اینکه بدونم چه خبر اشگ تو چشمام حلقه زده بود. بالاخره با اشاره دست آقای مدیر دست زدن قطع شد.

آقای مدیر دوباره شروع کرد به حرف زدن و گفت: ما امروز اینجا جمع شدیم تا از دانش آموزی تقدیر بکنیم که در طول شش سال گذشته همواره باعث افتخار و سربلندی این دبیرستان بوده و در حالیکه با دست به من اشاره میکرد گفت: احمد تهرانی..... باز همه شروع به کف زدن کردن.... من پاک شوکه شده بودم عرق تمام جونم رو گرفته بود صدایی نمی شنیدم، بعد از لحظاتی که نفهمیدم چقدر بود به خودم که اومدم دیدم مسئولین منطقه دارن از پله های سن بالا میان..... وقتی کنار ما رسیدن دوباره با من دست دادن و در همین حال آقای دیو سالار با صدایی که بغض رو میشد توش تشخیص داد اعلام کرد. من خوشبختم اعلام بکنم. آقای احمد تهرانی با کسب معدل نوزده و نود و سه، رتبه اول امتحانات نهایی استان تهران رو به خودش اختصاص داده.

دیگه صدای سوت و دست بچه ها اجازه شنیدن هیچ صدایی رو به هیچکس نمیداد. این حرف آقای مدیر بدین معنی بود که دبیرستان ما مقام اول رو در امتحانات نهایی استان کسب کرده بود و من بانی این افتخار برای دبیرستانی بودم که داشتم ترکش میکردم. بعد از دقایقی مراسم با سخنرانی مدیر کل استان و منطقه ادامه پیدا کرد و در پایان لوح یادبود و تقدیر نامه استان ناحیه و دبیرستان به همراه گواهی اولیه قبولی در امتحانات نهایی و هدایایی به من تحویل شد و من ماندم و موج عظیم بچه ها که به سمت من میومدن تا من رو رودست بلند کنند و به حیاط مدرسه ببرند.

یک سنت قدیمی تو مدرسه ما وجود داشت و اون این بود که کسانی که افتخاراتی رو برای مدرسه کسب میکردند باید توی حوض بزرگ، آبی رنگی که جلوی در ورودی دبیرستان بود انداخته میشد. من زمانی متوجه شدم که بچه ها میخوان چیکار کنن که دیگه دیر شده بود و من وسط حوض داشتم دست و پا میزدم و بچه ها مشغول دست زدن و پایکوبی بودن. شیرینی هایی که توسط مدرسه تهیه شده بود دست به دست میچرخید. من از دور نازنین رو دیدم که داره من رو نگاه میکنه و تند تند اشگهایی که نم نم از گوشه چشمش سرازیره پاک میکن.

## فصل سی و ششم

برای انجام کار های استخدام مدرکم رو به قسمت نار گزینی دادم. اونها قبلا همه چیز رو آماده کرده بودند به همین دلیل خیلی زود ابلاغ من به عنوان تهیه کننده رادیو بهم داده شد. اما در مورد حضور در دانشکده گفتند، دستور العمل جدیدی اومده که باید تا یک هفته صبر کنم. راستش یکم دمی شدم..... داشتم فکر میکردم نکنه به قولشون عمل نکن و من رو به عنوان سهمیه سازمانی وارد دانشکده نکن.

بهر صورت چاره ای نبود باید صبر میکردم.....

مدتی از این ماجرا گذشته بود. منم که حالا بعنوان تهیه کننده در رادیو مشغول به کار شده بودم. بطور مرتب در اداره حاضر و کارهایی که بعهده ام گذاشته میشد انجام میدادم. هرچند قبلا هم همینطور بود اما حالا رسمی تر شده بود.

یه روز بچه های کار گزینی خبر دادند که یه حکم برام اومده و باید برم کارگزینی و ضمن دادن رسید اونو تحویل بگیرم.

به کار گزینی رفتم و بعد از امضای دو تا دفتر نامه ای رو به من تحویل دادند. با کنجکاوئی در پاکت رو باز کردم. نامه از طرف رییس دفتر مهندس قطبی رییس سازمان رادیو تلویزیون مای ایران بود. تو نامه نوشته شده بود.

جناب آقای احمد تهرانی با توجه به فرمان اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریا مهر مبنی بر شناسایی جوانان مستعد ایران و اعزام آنان به کشور های صاحب دانش روز بمنظور بالا بردن سطح علمی و دانش فنی کشور و توسعه و پیشرفت این سرزمین کهن که مهد تمدنهای بزرگ بوده است. و با توجه به نیاز های سازمان بدینوسیله به شما ابلاغ میگردد که از تاریخ اول مهر ماه دو هزار و پانصد و سی و پنج شاهنشاهی بعنوان دانشجوی بورسیه دولت شاهنشاهی ایران در دانشکده هنر های دراماتیک پاریس آغاز به تحصیل خواهید نمود بدیهي است کلیه امکانات مورد نیاز شما از طریق دفتر سازمان در پاریس تدارک دیده شده است.

رئیس دفتر ریاست سازمان رادیو تلویزیون ملی هیجدهم تیر ماه دو هزار و پانصد و سی و پنج شاهنشاهی باورم نمی شد..... سرم گیج افتاد..... چند لحظه به دیوار تکیه دادم و واسادم..... یعنی چی..... در يك لحظه هزاران مسئله از ذهنم مثل برق و باد گذشت..... قاعدتا باید خوشحال میشدم..... اما..... نامه رو تو جیبم گذاشتم و به محل کارم برگشتم..... بچه ها دوره ام کردند که ببینند چه خبر بوده ..... ظاهر نشون میداد خبر خوبی ندارم..... بچه ها مرتب سوال میکردند چی شد..... جریان نامه چی بود..... بالاخره نامه رو در آوردم و دادم دستشون..... بعد از خوندن نامه هورایی کشیدن و من رو در بغل گرفتن و شروع کردن من رو بوسیدن و تبریک گفتن..... من لبخندی بر لب داشتم..... اما تو دلم آشوب بود.....

داشتم این به اون معنی ست که من باید از نازنینم دور بشم..... من هرگز چنین چیزی نمیخواستم و به هیچ عنوان و به هیچ قیمت حاضر به چنین کاری نمی شدم..... هیچکس از درون من و غوغایی که به پا بود خبر نداشت این ایده ال ترین خبری بود که میشد در سازمان به کسی خبر داد. و یه دلیل خوب برای هیجانزده شدن.... اما من بشدت دلم گرفته بود.....

خبر به سرعت تو اداره پییده بود هر جا که پام میرسید بچه ها دوره ام میکردند و تبریک میگفتند.....

در طول زمان باقیمونده تا پایان وقت اداری با خودم فکر میکردم این خبر رو چه جوری به نازنین بدم..... نمی دونستم عکس العمل اون چیه؟..... هنگامی که از در سازمان زدم بیرون تصمیم خودمو گرفته بودم..... من این بورس رو قبول نمی کردم حتی اگه به قیمت عدم حضورم در دانشکده سازمان تموم میشد..... حتی اخراج از سازمان.....

من تحت هیچ شرایطی حاضر به دور شدن از نازنین نبودم..... اصلا احساس خوبی نسبت به این دوری و جدایی نداشتم ..... با گرفتن این تصمیم پا رو روی پدال گاز ماشین گذاشتم و به طرف خونه دایی اینا حرکت کردم.....

## فصل سی و هفتم

حسابی فکرم رو مشغول کرده بود. در حالت طبیعی و عادی این یه موقعیت فوق العاده بود. اما در وضعیتی که من داشتم..... نه..... اصلا. من نمیتونستم دل از نازنین بکنم و به فرانسه برم. تو دلم غوغایی به پا بود و این رو میشد از چهره ام خوند.

به خونه دایي اینا رسیدم.....  
 نازنین که صدای ماشین رو شنیده بود...فوری درو باز کرد و اومد بیرون.  
 داشتیم از ماشین پیاده میشدم که خودش رو به من رسوند و گفت : سلام عزیز دلم.....دست  
 من رو گرفت تو دستاش و ادامه داد : خسته نباشی.....و بدنبال اون خنده ای ناز و  
 شیرین ..... و باز گفت : چه لذتی داره آدم هر روز بیاد به استقبال مردش که خسته از سر  
 کار بر میگردد .....بعد یه ماچ سریع از لپم کرد.....  
 دستش رو تو دستم آرام فشردم و اونا بالا آوردم و بوسیدم.....  
 تازه متوجه اندوهی که توی دل من نشسته بود شد.....سراسیمه گفت : چی شده  
 عزیزم؟.....  
 گفتم : چیز مهمی نیست.....  
 لحظه ای تو چشمامی من نگاه کرد و گفت : اما چشمات یه چیز دیگه میگه.....  
 گفتم : نه.....خیلی مهم نیست.....  
 پرسید : مربوط به کارت ّه.....  
 جواب دادم : اره عزیزم .....حالا بریم تو برات تعریف میکنم.....  
 گفت : باشه ..... در ماشین رو بستم ودر حالیکه نازنین دست من رو محکم تو دستش گرفت  
 بود با هم داخل خونه شدیم.....  
 تو خونه اون به طرف اشپزخونه رفت و من هم برای پوشیدن یه لباس راحت و آبی به سر و  
 صورت زدن به اتاقمون رفتم.....وقتی  
 بر گشتم..... میز نهار چیده شده بود ..... بدون اینکه سوالی بکنه برای هر دو مون توی  
 یه بشقاب غذا کشیدو کنار دست من نشست .....و من رو دعوت به خوردن  
 کرد.....اون بعد از اینکه متوجه شد من درست غذا نمی خورم با دست چونه من رو گرفت و  
 صورت من رو به طرف خودش بر گردوند گفت : احمد.....هر چی باشه مهم  
 نیست .....غذا تو بخور .....به خاطر من.....بعد از ناهار باهم  
 در موردش حرف میزنیم و حلش میکنیم.....من مطمئن هستم ما دوتا با هم  
 .....بزرگترین مشکلات رو هم از سر راه بر میداریم.....بعد قاشقش رو پر کرد و جلوی  
 دهن من گرفت..... و با چشماش ازم خواست بخورم..... دهنم رو باز کردم و اون غذا  
 رو دهن من گذاشت .....و قاشق بعدی.....برق چشمامی قشنگ و مضممش یه لحظه  
 همه ناراحتی هارو از دلم پاک کرد.....  
 با خودم گفتم : حق با نازنین .....ما راه حلی برایش پیدا میکنیم .لبخندی زدم و متعاقب  
 اون بوسه ای به دستای نازنین..... صدای قهقهه شاد و معصومانه نازنین فضایی خونه  
 رو پر کرد.....و من سر مست از داشتن فرشته ای مثل اون .....کنارم فکر و خیال رو از  
 ذهنم دور کردم.....  
 ناهار رو خوردیم و بعد از جمع جور کردن بساط ناهار به اتاق خودمون رفتیم . روی تخت  
 خواب دراز کشیدیم و نازنین در حالیکه سرش رو روی سینم گذاشته بود گفت : خب همسر  
 عزیزم حالا بگو چی شده.....  
 سیر تا پیاز ماجرا رو برایش تعریف کردم کمی غصه دار شد ..... اما گفت : من فکر میکنم  
 ما باید برای تصمیم گیری از دیگران هم کمک و مشورت بگیریم.....درست این زندگی  
 ماست . اما بزرگتر ها ، هم تجربه بیشتری از ما دارند و هم خیر و صلاح ما رو  
 میخوان.....  
 من گفتم اما نازنین من..... من تصمیم خودم رو گرفتم .....من تو رو تنها نمیذارم و  
 برم.....

نازنین با بوسه ای گرم حرف من رو قطع کرد..... و نداشت ادامه بدم..... بعد از دقایقی سرش رو دم گوشم برد و گفت : تو میدونی من برای بدست آوردن چقدر خون دل خوردم ..... پس مطمئن باش به این راحتی از دستت نمیدم..... اما ما باید عاقلانه و منطقی تصمیم بگیریم..... اجازه بده من بابا اینا رو خبر کنم و با اونها هم مشورت بکنیم بعد خودمون تصمیم میگیریم و دوباره لبهای گرم و شیرنش رو روی لبهام گذاشت ..... و من رو در فضایی لایتناهی که مملو از حس زیبایی عشق بود غرق کرد..... چشمام رو بسته بودم و توی اون حس شنا میکردم بی وزن.... بی وزن..... کم کم خواب به من مسلط شد و دیگه چیزی نفهمیدم.....

با جیغ و داد لایلا و سپیده که پشت در اتاق اومده بودن از خواب بیدار شدم..... نازنین کنارم نبود.

در همین لحظه صدای نازنین هم به صدای اون دو تا اضافه شد که میگفت : تو رو خدا ادیتش نکنین الان من خودم صداس میکنم..... بلند شدم و خودم رو به پشت در رسوندم درو باز کردم.

در رو هول دادن و اومدن تو  
با خنده گفتم : باز شما دوتا بچه گربه لای در کیر کردین ونگ .... و اونگتون رفته هوا ؟.....

در یه لحظه سپیده و لایلا یه نیگاهی به هم کردن و ناگهان هر کدوم یکی از گوشهای منو رو گرفتن و گفتن : باز تو ویز ویز کردی مگس بیباک ..... و شروع کردن به پیچوندن گوشام..... نازنین در حالیکه از خنده ریسه رفته بود گفت : تورو خدا..... به خاطر من..... اشتباه کرد..... سپیده گفت : نازنین جونم..... ما خیلی دوستت داریم اما این خیلی روش زیاد شده..... ما باید یه گوشمالی حسابی بهش بدیم..... و باز یه دور دیگه گوش من رو پیچوندن.....

لایلا گفت : باید حسابی از ما معذرت خواهی کنه تا شاید بخشیدیمش.

نازنین گفت : آجی لایلا من معذرت میخوام.....

سپیده گفت : نه عزیزم خود ش باید اینکار رو بکنه..... در همین حال غش غش میخندیدین

.....  
نازنین گفت : عزیزم ظاهرا ایندفعه منم کاری برات بکنم..... باید معذرت خواهی کنی..... دیدم چاره ای نیست گفتم : بسیار خب من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی میکنم.....

لایلا گفت نشنیدم چی گفتی بلند تر بگو..... و گوشم رو چلوند.

باز تکرار کردم من از هردوی شما ملکه های زیبایی عذر خواهی میکنم.....

اینبار سپیده گفت : یعنی گوش ما عیب داره یا این آقا زاده هنوز چیزی نگفته ؟.....

لایلا گفت : نه من یه وز و وزی شنیدم..... فکر میکنم یه کمی باید ولو مش رو ببریم بالا

.....  
و اینبار دوتایی یه تاب دیگه به گوشهای من بیچاره دادن و گفتن..... شما چیزی فرمودین ؟

فریادی کشیدم و گفتم : بابا مع..... ذ..... رت..... می..... خوام.

هر دو با هم گفتن : آهان حالا شنیدیم ..... و گوش من رو ول کردن ..... من فوری

گوشامو گرفتم تو دستم و ادامه دادم ملکه های بچه گربه های ونگ ونگو.....

تا این حرف زدم..... با لنگ دمپایی هایی که پاشون بود افتادن به جونمو خلاصه حسابی به خدمتم رسیدن ..... هرچی هم از نازنین خواهش و تمنا که به دادم برسه میخندید و میگفت

نه دیگه..... واقعا حقته .....خلاصه به یه ربعی وقت به همین شوخی و خنده و البته کتک خوردن من گذشت تا علیا مخدره ها رضایت دادن که من به اندازه کافی تنبیه شدم.....پس همه با هم به طبقه پایین رفتیم.....

## فصل سی و هشتم

بعد از ساعتها بحث و با اصرار نازنین و تایید خانواده من ناچار شدم قبول کنم که به پاریس برم و درسم رو شروع کنم.

دایی قول داد که نازنین هر شب میتونه هر چند ساعت که بخواد تلفنی با من حرف بزنه.....همینطور قرار شد تمامی تعطیلات یا من به ایران بیام و یا نازنین به دیدن من در فرانسه بیاد. و بالاخره اینکه نازنین بلافاصله بعد از پایان امتحانات نهایی یعنی خرداد سال ۵۷ برای زندگی به پاریس بیاد.

پس باید مقدمات سفر رو آماده میکردم. بعد از انجام هماهنگی های لازم و طی مراحل اداری ، پونزدهم مرداد ماه دوهزار و سیصد و پنجاه و پنج شاهنشاهی به اتفاق نازنین و بابا به طرف پاریس پرواز کردیم.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که هواپیما در فرودگاه شارل دوگل پاریس به زمین نشست. در فرودگاه بهروز ، یکی از رفقا که از طرف سازمان سال گذشته بورس گرفته و به پاریس اومده بود ، به استقبالمون اومد و مارو به هتلی که رزرو کرده بود برد. و..... و برای استراحتی کوتاه تنها گذاشت.

بعد از استقرار تو هتل و یک استراحت دو ، سه ساعته بهروز دوباره به سراغمون اومد و برای خوردن شام مارو به رستورانی تو منطقه شانزه لیزه برد..

خیابون شانزه لیزه با مراکز خرید بزرگ و شیکش..... ، زیر نور چراغهای رنگارنگ ، زیبا و باشکوه ..... چشم هر بیننده رو نوازش میکرد.....بعد از صرف شام تصمیم گرفتیم کمی قدم بزنیم ..... پس ..... از رستوران خارج شدیم و قدم زنان به طرف مراکز خرید رفتیم.

ویترین فروشگاه ها ، نگاه عابرین رو ، با هر سلیقه ای به سمت خودش میکشید. چشمم به یه عطر فروشی افتاد ..... در حالیکه بابا و بهروز سر گرم گفتگو در مورد محله های مناسب برای تهیه خانه بمنظور استقرار من بودند. دست نازنین رو گرفتم و به داخل فروشگاه رفتیم.

بوی عطر های مختلف فضایی داخل مغازه رو پر کرده بود ..... آدم احساس میکرد همه گلهای معطر بهشتی رو اونجا جمع کردن.

من و فرشته کوچیک دست در دست هم به شیشه های ظریف و قشنگی که مملو از مایعات معطر بود نگاه میکردیم . فروشنده ای بسیار زیبا و مودب به سمت ما اومد و به فرانسوی از ما پرسید : کمکی میتونه به ما بکنه.....

با چند کلمه ای دست و پا شیکسته حالیش کردم ، برای نازنینم یه هدیه خوب میخوام.

ما رو به سمتی برد و شروع کرد به ارائه انواع مناسب عطر ، بالاخره نازنین یکیش رو انتخاب کرد و خریدیم و فروشنده با سلیقه تمام بسته بندیش کرد و به من داد.

من با یک پوزیسیون رمانتیک به طرف نازنین برگشتم و در حالیکه به حالت زانو زده در اومده بودم .....اون بسته رو به نازنین تقدیم کردم.....فروشنده که خانمی بیست یکی دو ساله بود . از این کار من خیلی خوشش اومد و یه شاخه گل سرخ به من داد تا همراه هدیه به نازنین

بدم.....نازنین در حالیکه خنده ای شیرین روی لب داشت به من نزدیک شد و گونه من رو بوسید و گفت : احمد ازت ممنونم ..... خیلی دوستت دارم.

من هم بوسه کوتاهی از لباس گرفتم ..... و گفتم : تو همه هستی من هستی

..... همه هستی من.....  
از مغازه زدیم بیرون .بابا اینا اونقدر غرق بحث بودن که متوجه غیبت ما نشده و همینجور قدم زنان راه خودشون رو ادامه داده بودن.

خودمون رو به اونا رسوندیم و پس از ساعتی به هتل رفتیم .باید استراحت میکردیم.....  
چون فردا برای دیدن دوسه تا خونه که بهروز در نظر گرفته بود میرفتیم.....  
با توجه به اینکه قرار بود نازنین در تعطیلات پیش من بیاد و از طرفی دایی اینا و بابا ایناهم به اونجا رفت و آمد میکردند .باید ویلایی سه خوابه تهیه میکردیم.

اینکار ظرف دو روز و خیلی سریع انجام شد من باید در دانشکده هنر های دراماتیک پاریس و وابسته به دانشگاه سوربون آغاز به تحصیل میکردم .البته قبل از اون باید به کالجی میرفتم و زبان فرانسه رو کامل یاد میگرفتم . هر دوی اینها در جنوب غربی پاریس واقع شده بود.  
در شهرکی نزدیک که تنها دوازده دقیقه تا دانشکده فاصله داشت ویلایی زیبا و بزرگ اجاره کردیم که مبله بود..... همانروز و پس از تنظیم اسناد اجاره ، ما به اون خونه نقل مکان کردیم . بابا بلافاصله دست بکار شد و سر و سامانی به باغچه کوچک اون داد . من و نازنین هم برای کشف مراکز خرید و مکان های مختلف از ویلا خارج شدیم و به گشت و گذار پرداختیم.....

حدود یه ربع راه رفته بودیم . که به یه محوطه بسیار زیبا رسیدیم . که با شمشاد هایی بلند لابرنه ساخته بودند.

ما داخل لابرنه شدیم و کمی قدم زدیم . در راهرو های مختلف اون نیمکت هایی برای نشستن قرار داده شده بود..... ما روی یکی از اونها نشستیم و من سر نازنین رو تو بغلم گرفتم.

.....  
هیچکدوم هیچی نمی گفتیم . اما همین سکوت ، دنیا ..... دنیا..... حرف در خودش داشت.....

نازنین لحظه ای سرش رو بالا آورد و مستقیم تو چشماي من نگاه کرد..... بعد از چند لحظه چشماش رو بست و من لبهام روی لبهای گرمش گذاشتم.....  
ما وسط خود خود بهشت بودیم . و در فضایی رویایی اون در حال پرواز عشق.....

## فصل سی ونهم

همه چیز به خوبی پیش میرفت . من توی کالج شروع به فراگیری زبان فرانسه کردم . هرچی یاد میگرفتم بلافاصله به نازنین هم یاد میدادم.

بیست و هشتم شهریور فرا رسید و بابا نازنین ناچار بودن به ایران برگردند.....  
و این ، یکی از سخت ترین روزهای زندگی من و نازنین بود.....

هر دو بی اختیار تو فرودگاه اشگ میریختیم..... چاره ای نبود با ید میرفتن...چند بار بلندگویی سالن فرودگاه اونا رو برای سوار شدن به هواپیما صدا زد .....بالاخره بابا

مهربانانه دست اونو گرفت و به طرف گیت مخصوص هدایت کرد.  
نازنین در حالیکه هنوز گریه میکرد سرش رو به سینه بابا تکیه داده بود و با اون

میرفت.....  
من تا آخرین لحظه اونا رو با نگاه دنبال کردم..... و چند لحظه ای به گیت خالی..... که

دیگه هیچ مسافری از اون عبور نمیکرد خیره ، نگاه کردم.....  
با دستمالی که داشتم اشگ هامو پاک کردم..... حس میکردم .....یه گوشه از قلبم خالی شده..... شیدا این خلأ اذیتم میکرد.....

چاره ای نبود..... باید تحمل میکردم..... اونجا موندنم دیگه فایده ای نداشت  
، پس تصمیم گرفتم به خونه برگردم..... از سالن فرودگاه خارج شدم و خودم رو به

محوطه بیرونی اون رسوندم.....  
 نسیم خنکی که بوی پاییز رو در خودش داشت صورتم رو نوازش کرد.....تصمیم  
 عوض شد . در حاشیه خیابان خروجی فرودگاه شروع کردم به قدم زدن.....اصلا متوجه  
 دور و بر خودم نبودم.....قدم میزدم و با افکاری که توی ذهنم بالا پایین میشدن کلنجا  
 میرفتم.....دو سال.....من و نازنین باید دو سال این جدایی سخت رو تحمل  
 کنیم.....فکرش هم اذیتم میکرد.....  
 عکس نازنین رو از جیبم در آوردم و بهش نگاه کردم.....زیبا بود.....واقعا زیبا  
 بود.....اما این دلیل عشق مفراط من به اون نبود.....پاکي ..... بي  
 آلايشي ..... و معصوميت اون .....من رو هر روز دلپسته تر از گذشته به اون  
 میکرد.....  
 نازنین من خیلی واقع بینانه به زندگی نگاه میکرد.....اون رنج و مشقت این دوری دیوانه  
 کننده را به جون خریده بود.....چرا که نمیخواست سدی در مقابل پیشرفت من  
 باشه.....  
 اون میدونست من عاشق کارم هستم.....و میدونست من برای پیشرفت در کارم باید این  
 بورس رو میپذیرفتم.....  
 نازنین با اینکه رنج ، کشنده دوری از من رو ، در اون یکسال و نیم با گوشت و پوست و  
 استخوان لمس کرده بود.....باز پذیرفت ..... و نه تنها پذیرفت بلکه من رو هم  
 متقاعد کرد که به این مسئله تن بدم .....تا به موفقیتی که مورد نظر هردوی ما بود  
 دست پیدا کنیم.....  
 خب حالا چه میخواستیم ..... و چه نمیخواستیم .....پا توی این مسیر گذاشته  
 بودیم .....و من عادت نداشتم راهی رو که شروع کردم نیمه کاره رها کنم.....یا  
 خوب به انجام نرسونمش .....پس به همین خاطر تصمیمی با خودم گرفتم.....من باید  
 این جا فقط به هدفم فکر کنم .....و اون.....تنها و تنها کسب موفقیت درتحصیل  
 بود.....من قرار بود تا چند روز دیگر در رشته کارگردانی شروع به تحصیل  
 بکنم.....با خودم فکر کردم يك کارگردان خوب باید روانشناس و جامعه شناس خوبی هم  
 باشه .....پس تصمیم گرفتم به جای به بطالت گذروندن زمان در یکی از این دو رشته  
 هم.....بصورت همزمان شروع به تحصیل کنم.....  
 باید با بهروز مشورت میکردم.....و از او راهنمایی  
 می گرفتم.....من در زیبا ترین شهر اروپا ، پاریس .....با خودم عهد  
 بستم.....دست از هرگونه وقت گذرانی بی خود بردارم.....و همه زمان مفید موجود  
 رو به کسب موفقیت تحصیلی اختصاص بدم .....این فکر شور عجیبی در دلم ایجاد  
 کرده بود .....نازنین با اینکه کنارم نبود اما به من انرژی میداد.....حس میکردم  
 اون داره کنارم قدم میزنه .....ومن رو به خاطر این اندیشه با لبخندی بهشتی مورد تشویق  
 قرار میده.....از این حس لبخند رضایتی بر روی لبهای من نقش بست.....  
 نمیدونم چقدر راه رفته.....و الان کجا بودم .....بوق ماشینی منو به  
 خودم آورد.....  
 صدایی زنانه به زبان فارسی از داخل ماشین به گوشم خورد که منو صدا میزد.....  
 به طرف صدا برگشتم.....یه ماشین پورشه قرمز رنگ که انگار همین الان از لای زر  
 ورق بازش کردن .....رو دیدم.....  
 دوباره اسم خودم رو شنیدم.....صدا آشنا بود.....سرش رو از تو ماشین آورد  
 بیرون .....خشگم زد.....باورم

نمیشد.....اون.....

### فصل چهارم

به خودم مسلط شدم و با لبخندی که خیلی هم از سر رضایت نبود جواب سلامش رو دادم.....توی این موقعیت این یکی رو کم داشتم.....خیلی آروم و مودبانه گفتم: سوار شو.....

و در رو باز کرد.....

حال و حوصله بحث کردن رو نداشتم.....سوار شدم.....خستگیه یه راهپیمایی طولانی ، زمانی خودش رو نشون داد . که روی صندلی نرم و راحت پورشه نشستم..... بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد.....من هم بدون اینکه سعی در گفتگویی کنم.....به افکار عمیق خودم فرو رفتم.....خیلی دلم میخواست بدونم برای چی به فرانسه اومده.....میدونستم این ملاقات بخصوص درست بعد از رفتن نازنین مطلقاً نمیتونه تصادفی باشه.....

تصمیم گرفته بودم یکبار برای همیشه تکلیفم رو باهانش روشن کنم . از این موش و گربه بازی هم دیگه خسته شده بودم.....اگر قرار میشد اینجا تمومش نکنم . هرگز نمیتونستم.....به هدفم دست پیدا کنم.....بیست دقیقه ای رانندگی کرده بود و تقریباً پاریس رو دور زده بود.....

گفتم : میشه پیرسم کجا داریم میریم.....

جواب داد : الان دیگه میرسیم.....

و دوباره سکوتی سنگین حاکم شد ..... معلوم بود اونم توی افکار خودش غوطه ور بود .....ده دقیقه دیگه به رانندگی ادامه داد و بالا خره در مقابل یه رستوران کوچیک و دنج که در میون یه محوطه طبیعی بزرگ قرار گرفته بود ، نگه داشت..... نمیتونستم کجاییم.....اما هر جا بودیم داخل پاریس نبودیم.....بعد ها فهمیدم که اونجا یکی از شهرکهای خش آب و هوا و عیان نشین اطراف پاریسه..... پیاده شدیم و به طرف رستوران رفتیم.....هیچکوم اشتهایی نداشتم ..... پس فقط دو تا قهوه سفارش دادیم.....باز تا زمانی که قهوه ها رو آوردند سکوت مطلق حاکم بین ما دوتا بود.....

گارسون قهوه ها رو آورد و دنبال کار خودش رفت.....در يك لحظه هردو به حرف اومدیم.....و بلافاصله بدون اینکه چیز مشخصی گفته شده باشیم هردو دوباره سکوت کردیم.....

اما این سکوت .....زیاد طولانی نشد.....من به حرف اومدم و گفتم : ببین

.....من نمیدونم تو چی فکر میکنی ، که نمیخواهی دست از.....

خیلی آروم و مهربان حرفم رو قطع کرد و گفت : گوش کن احمد.....خواهش میکنم گوش کن.....

حس عجیبی بهم دست داد.....جوری که نتونستم به حرفم ادامه بدم.....

نگاهش رو به داخل فنجان قهوه دوخته بود و در حالیکه اشگ تو چشمش موج میزد . ادامه

داد : من از تو معذرت میخوام.....حق با تو..... من اشتباه کردم.....

باز غافلگیر شدم.....این سحر بود که داشت این حرفا رو میزد .....هاج

و واج داشتم نگاهش میکردم.....

اون به حرفش ادامه داد و گفت : البته این به اون معنی نیست که من عاشق تو

نیستم.....هستم.....بخدا هستم.....

دیوانه وار دوستت دارم.....



اما متوجه شدم.....عشق پاک و معصوم نازنین ، اونقدر قوي هست که من نتونم حتي جاي پاي کوچيکي تو قلب تو پيدا کنم.....

احمد .....من الان اين حرفا رو از سر عجز و نا تواني نميزنم.....من آدم بدبي هستم.....من بد بار اومدم.....من عادت کردم هرچي رو ميخوام بدست بيارم .....و بدست هم ميارم.....اما من ديگه نميخوام تو رو از دست نازنين در بيارم.....تو حق اوني .....نه من.....من عاشق تو ام.....اما الان ديوانه وار نازنين رو هم دوست دارم.....اون واقعا يه فرشته است.....من نميتونم اين کار رو با اون بکنم.....من نميتونم تو رو از اون بگيرم.....براي اون از دست دادن تو يعني مرگ.....

من امروز موقع خداحافظي شما تو فرودگاه بودم.....خيلي گريه کردم... شايد به اندازه شما.....

من اومده بودم سايه به سايه ات حرکت کنم و به دستت بيارم.....اما الان تصميم گرفتم فرانسه رو ترک کنم.....

ميخوام از اين جا برم و براي هميشه از زندگي تو خارج بشم.....ميخوام پا روي قلبم بزارم و براي اولين بار از چيزي که ميخوامش .....با همه وجودم ميخوامش .....دست بکنم .....به خاطر يه نفر ديگه.....به خاطر نازنين.....به خاطر نازنين.....

گلوب خشک شده بود ، نميدونستم چيکار بايد بکنم و چي بايد بگم.....من خودم رو آماده يه مشاجره شديد و در گيري جدي کرده بودم .....و حالا در مقابل کسي قرار گرفته بودم که تسليم مطلق بود.....

سکوت ده دقيقه اي حاکم مطلق بود بين ما.....اما من بالاخره به حرف اومدم و گفتم: نميدونم چي بگم.....من توي زندگيم بيش از هرچيزي.....حتي زندگيم نازنين رو دوست دارم.....و حاضرم به خاطر اون هر کاري بکنم.....من نميتونم به هيچکس ديگه جر اون فکر بکنم .....تو ه دت هم خوب اينو فهميدي..... اما ما ميتونيم دوستان خوبی براي هم باشيم .....همونجور که با سپيده و ليلا هستيم.....رفان تو از پاریس دليلي نداره .....بمون و با من و نازنين دوست باش.....

نازنين خيلي تو رو دوست داره ..... اون هميشه از تو و مهربوني ذاتي که پشت اين چهره به ظاهر مغرور و خشن تو پنهون شده حرف ميزد.....من هميشه به حرفهاي اون در مورد تو ميخنديدم.....اون هميشه به من ميگفت ..... سحر يکي از بهترين دوستان من و تو هست و خواهد بود من مطمئنم.....

سحر در حالیکه قطرات اشگي رو که رو گونه هاش ريخته شده بود پاک ميکرد.

گفت : يعني تو هنوزم حاضري منو بعنوان يه دوست.....يه دوست صميمي.....بيذيري.....

گفتم : البته اين خواست هر دوي ما..... هم من و هم نازنين.....

پرسيد : درست مثل سپيده و ليلا.....

گفتم : درست مثل اونها.....

## فصل چهل و یکم

روز ها يکي بعد از ديگري ميومدن و ميرفتن.....من و نازنين دل خوش به گذشت زمان و رسيدن موعد با هم بودن ، شديدا تلاش ميکرديم تا به موفقيت هاي مورد نظرمون دست پيدا کنيم.....

تنها مرحم دل عاشق ما گفتگوهاي تلفني هر شب بود و اومدن اون به پاریس در تعطيلاتي مثل

عید و تابستان.....  
 من تصمیم گرفته بودم تا اونجا که ممکنه ، به ایران سفر نکنم..... ، تا بتونم بیشتر به  
 درسام بپردازم.....  
 بالاخره نوروز سال پنجاه و هفت از راه رسید و اینبار با اصرار مامان قرار شد من به تهران  
 بیایم..... یکسال و نیم بود که من رفته بودم و این اولین بار بود که به ایران بر  
 میگشتم.....  
 مطابق معمول دید و بازدیدها ، گرم و صمیمی ، مثل گذشته به راه بود .....بخصوص که  
 من هم مدتی نبودم..... بیشتر وقتمون توی این مدت ، به مهمونی بازی  
 گذشت .....نازنین تو امتحانات معرفی نمرات خوبی کسب کرده بود و همه مطمئن بودن  
 که اون ، با معدل خیلی خوب قبول خواهد شد.....  
 نازنین من .....علاوه بر دروسش ، زبان فرانسه رو هم در یکی از موسسات زبان به خوبی یاد  
 گرفته بود و در طول مدتی که من در ایران بودم مرتب با من به زبان فرانسه حرف میزد.....  
 خودش رو کاملا آماده کرده بود که تا پایان خرداد ماه و پس از اتمام امتحانات نهایی به فرانسه  
 بیاد و در کنار همه زندگی سعادت مند خودمون رو شروع کنیم.....  
 همه چیز بر وفق مراد بود.....  
 آخرین شبی که من در ایران بودم . وقتی از مهمونی به خونه دایی اینا برگشتیم.....به  
 اتاقمون که خاطرات زیادی ازش داشتیم ، رفتیم و پس از حمام به رختخواب رفتیم تا  
 بخوابیم.....  
 نازنین من رو در آغوش کشید . گفت : عزیز دلم ، .....همسرم.....  
 گفتم : چیه نازنین من.....  
 خنده ای کرد و گفت : میخوام امشب ..... و لباسی روی لبام گذاشت و من رو  
 بوسید.....و من هم او را میبوسیدم.....در هم پیچیده شده بودیم و بعد از دوسال  
 که با هم ازدواج کرده بودیم بالاخره اونشب زن و شوهر شدیم.....  
 ما دیگه کاملا در هم گره خورده بودیم.....  
 صبح که از خواب بیدار شدم . دیدم همچنان نازنین تو بغل من و تو خواب شیرینی غرقه  
 .....  
 آرام شروع کردم با موهای مشکی و بلندش بازی کردن.....  
 چشماش رو لحظه ای باز کرد و نگاهی به من انداخت و دوباره خودش رو تو بغلم جابجا کرد  
 و محکم به من چسبوند.....  
 نیم ساعتی در همین حالت بدون اینکه حرفی با هم بزنیم قرار داشتیم.  
 بالاخره صدای زن دایی که مارو صدا میزد ، ناچارمون کرد از هم  
 جدا شیم . از تو رختخواب بلند شدیم من برای استحمام به حمام رفتم و نازنین پایین رفت تا  
 ببین زندایی چیکار داره.  
 من دوش آبگرمی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس خودم رو به پایین رسوندم.....  
 میز صبحانه آماده بود.  
 نازنین گفت : عزیزم تو صبحونتو بخور تا من برم یه دوش بگیرم و پیام.....  
 گفتم : نه عزیزم صبر میکنم تا بیایی.....  
 هرچه اصرار کرد قبول نکردم . و اونقدر صبر کردم تا اون در حالیکه خودش رو تو حوله  
 پیچیده بود اومد و سر میز کنارم نشست.....  
 بعد از صبحانه برای دیدن سپیده و لایلا به خونه لایلا رفتیم .....و تا ساعت دونیم اونجا  
 بودیم و نهار رو با هم خوردیم بعد همه دسته جمعی به خونه ما رفتیم.... دایی اینا و خاله ها

همه خونه ما جمع  
بودن و منتظر رسیدن ما ..... زمان زیادی نداشتم باید آماده میشدم و به فرودگاه  
میرفتم.....  
یک ساعتی طول کشید تا مامان چمدونهای منو که پر از چیزهایی که خودش تهیه کرده بود ،  
بست.....  
بالاخره \_\_\_\_\_ وقت رفتن رسیده بود..... و باز چهره غمگین نازنین در حالیکه سعی میکرد خودش  
رو کنترل کنه . من رو منقلب کرد.  
بغلش کردم و گفتم عزیزم..... عشق من..... فقط دو ماه و نیم دیگه..... فقط.....  
دوماه و نیم.....  
ماشین ها پر و پیمون به طرف فرودگاه را افتاد.....  
توی فرودگاه . درست زمانی که باید میرفتم..... نازنین ناگهان شدیداً زد زیر  
گریه ..... و با حالتی که تا حالا سابقه نداشتم شروع به اشگ ریختن  
کرد..... بیشتر از هر چیز دیگری تعجب کرده بودم ..... اون نه تنها تو این مدت  
دوری من رو خیلی محکم و استوار تحمل کرده بود ، بلکه من رو هم به اینکار واداشته  
بود.....  
پس حالا برای چی اینقدر بیثباتی میکرد.....  
به گوشه ای خلوت بردمش و در حالیکه گونه هاش رو میبوسیدم ..... گفتم عزیزم دیگه  
تموم شد ..... چیزی نمونده تا چشم به هم بزنینم اینم گذشته.....  
در حالیکه بشدت گریه میکرد ..... گفت : احمد میترسم..... نمیدونم چرا..... و از چی  
؟ ..... اما میترسم.....  
باز دلداریش دادم و گفتم : محکم باش ..... اون کمی آرام شد . با هم به طرف مامان اینا  
رفتم و نازنین رو به مامان سپردم  
مامان اونو تو بغل گرفت و به خودش چسبوند.....  
من در حالیکه بشدت دلم گرفته بود ، پس از خداحافظی با همه ، به طرف جایگاه خروجی رفتم  
.....  
جرات نمیکردم پشت سرم رو نگاه کنم..... نمی تونستم اندوه بزرگی رو که تو  
چهره نازنین وجود داشت تحمل کنم.....  
سوار هواپیما شدم و در حالیکه آخرین نگاه های نازنین رو حتی از پشت دیواره های فلزی  
هواپیما که منو بدرقه میکرد حس میکردم ..... در دل آسمون آبی بهار هزارو سیصدو پنجاه و  
هفت..... خودم رو به دست سرنوشت سپردم.....

**فصل چهل و دوم**

زنگ تلفن رشته افکارم رو پاره کرد..... صدایی از اونطرف خط گفت : سلام بابا  
احمد.....  
نازنین بود ..... گفتم : سلام عزیزدلم..... خوبی؟ ..... چی میگي؟.....  
گفت : سلام همسرم.....  
سلام عزیزم..... سلام بابا احمد.....  
گفتم : چی داری میگي بابا احمد کیه؟.....  
آروم و مغرور گفتم : تویی ..... عزیزم.....  
پرسیدم : من؟.....  
پاسخ داد : آره تو..... بعد با لحنی سرشار از شور و هیجان گفت : احمد تو بزودی بابا  
میشی.....

یه لحظه مثل آدمای منگ شروع کردم با خودم حرف زدن.....من دارم بابا میشم.....من دارم بابا میشم.....من دارم بابا میشم.....

یه مرتبه داد کشیدم..... من دارم بابا میشم.....من دارم بابا میشم.....

..... نازنین..... نازنین من ..... یعنی ؟ ..... یعنی من ؟

..... نازنین از اونطرف خط گفت : آره عزیزم.....من امروز آزمایشگاه بودم و دکتر گفت تا هفت ماه دیگه ما صاحب یه کوچولوی ناز نازی میشیم.....

نمیدونستم چی بگم زبونم بند اومده بود.....نازنین ادامه داد ..... ما تا ده روز دیگه هردومون میایم ..... تا برای همیشه کنار تو باشیم ..... و بعد پرسید : خوشحال نیستی.....در حالیکه در پوست خودم نمی گنجیدم گفتم : این بهترین روز زندگی من و بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم.....

گفت : ناراحت نشدی؟.....

گفتم : چرا باید ناراحت بشم.....

گفت : با خودم فکر کردم ممکنه دست پات رو ببندیم.....

گفتم : نه عزیزم.....این یه خبر فوق العاده بود.....

راستی امتحانات چی شد ؟.....

گفت : امروز آرایش رو دادم ..... بابا برای روز دوم تیر ماه بلیط گرفته ..... و من دارم کارام رو میکنم که هرچه زودتر خودمو به تو برسونم.....دلم برات یه ذره شده.....

گفتم : منم همینطور.....

گفت : راستی ما فردا میخوایم بریم شمال..... واسه این بهت زنگ زدم که دلت شور نزنه.....

وضع خطوط تو شمال خوب نبود و امکان برقراری ارتباط با خارج از کشور بسیار سخت ..... واسه همین وقتی نازنین به شمال میرفت ، تا زمانی که اونجا بود ارتباطمون قطع میشد.....

گفتم : حالا چند روزه میری ؟

گفت سه چهار روزه.....جات خیلی خالیه.....همه هستن..... همه..... همه.....

گفتم دوستان به جایی ما.....

گفتم : با کیا میایی اینجا ؟

خنده ای کرد و گفت : همه خانواده من و تو.....ضمناً سپیده و لیلا و داریوش هم میان.....سعید هم گفته ممکن بیاد..... الان مشغول بازی تو یه فیلمه .....اگه تموم بشه اونم میاد.....

خندیدم و گفتم : پس لشگر کشی دارین ؟.....

غش غش خندید و گفت :نه عزیز دلم.....عروس کشونه.....

جواب دادم : البته.....البته.....

بعد از کمی خنده و شوخی گفت : این همه آدم رو کجا میخوای جا بدی ؟

گفتم خودمون که تو خونه جا میشیم..... سپیده و لیلا و داریوش سعید رو هم .....اگه البته اومد میفرستیم خونه سحر.....

بعد از تلفن تو با هاش تماس میگیرم و خبرش میکنم.....

نازنین پرسید : مزاحمش نیستیم.....

گفتم : نه عزیزم..... دندش نرم میخواست با ما رفیق نشه.....  
روابط ما بعد از او باری که باهم حرف زده بودیم صمیمانه و گرم..... و البته  
منطقی شده بود..... جالب بود سحر از اون تاریخ کاملاً عوض شده بود  
..... به هیچ عنوان ، هیچ شباهتی به اون دختر مغرور ، خودخواه و از خود راضی قبلی  
نداشت.....

بهر صورت بعد از کلی راز و نیاز عاشقانه و حرف زدن از این در و ... اون  
در..... خدا حافظی کردیم و قرار شد وقتی نازنین از شمال برگشت دوباره همه چیز  
رو با هم هماهنگ کنیم.....

من بلا فاصله با سحر تماس گرفتم و کل ماجرا را براش شرح دادم.....  
گفت خونه من در بست در اختیار شماست..... حتی آگه لازم باشه ..... و  
برای اینکه بچه ها راحت باشن من میتونم به خونه آن شری برم..... آن شری دوست  
مشترک فرانسوی ما بود . که در حقیقت همشاگردی من بود و از طریق من با سحر هم دوستی  
محکمی برقرار کرده بود.....

گفتم : نه لازم نیست ..... خونه تو که بزرگه.....  
گفت : نه از اون جهت مشکلی نیست..... من برای راحتی بچه ها  
گفتم.....

پاسخ دادم : نه بچه ها هم راحتن..... فقط باید یه قرار بزاریم یه روز بریم یه ذره  
خرید کنیم ..... که میان خونه خالی نباشه.....  
گفت : حتما ..... هر موقع خواستی بگو برنامه ریزی میکنیم.....  
بعد در حالیکه دل تو دلم نبود..... بهش گفتم : ببین یه خبری میخوام بهت بدم که  
هنوز جز من و نازنین هیشکی از اون با خبر نیست.....  
گفت : خب بگو.....

بعد از کمی منومن گفتم : من دارم بابا میشم.....  
جیغ بلندی از خوشحالی کشید و گفت : نه ..... تو رو خدا راست میگی ؟  
گفتم :: اره اله سحر..... چیه تو هم که مثل سپیده اینا لای در موندی  
گفت : جان من .... تو رو خدا!.....

پاسخ دادم : آره الان نازنین بهم خبر داد.....  
گفت : نازنین کجاست الان.....

جواب دادم : خب معلومه خونه.....  
با عجله گفت : خداحافظ.....  
پرسیدم : چی شد؟.....

گفت : میخوام بهش زنگ بزنم و اولین کسی باشم که بهش تبریک بگم.....  
خداحافظ.....

تلفن رو قطع کرد.....  
گفتم : آدم نمیتونه سر از کار شما زن ها در بیاره..... صدای بوق ممتد تلفن که نشانه  
پایان مکالمه بو منو وادار کرد گوشی رو رو زمین بذارم.  
تو آسمونا بودم..... فقط ده روزه دیگه..... فقط ده روز.....

### فصل چهل و سوم

بیش از يك هفته بود که از نازنین خیر نداشتم ..... زنگ میزدم هیشکی جواب  
نمیداد..... با خودم گفتم : خیلی باید خوش گذشته باشه ..... که بر نگشتن.....  
از همون صبح که از خواب بلند شدم حال خوب نبود..... اما باید به دانشکده

میرفتم.....  
 باید کار هام رو سرو سامون میدادم..... چون وقتی نازنین میومد تا بیست ، بیست و پنج روز  
 باید در خدمت فرشته مهربونم  
 می بودم.....  
 نزدیک ظهر سري زدم به خونه سحر .....نبود ..... همسایه ش گفت ظاهرا از  
 ایران مهمون داره رفته فرودگاه دنبالشون.....نمیدونم چرا ..... کمی جا  
 خوردم .....اما به روي خودم نیاوردم.....  
 براي خرید به چند فروشگاه سر زدم... هر چند با سحر رفته بودیم خرید و همه چیز تهیه کرده  
 بودیم.....اما چون تعداد کسایی که میومدن زیاد بود ترجیح دادم چیزهای بیشتری تهیه  
 کنم.....از مواد خوراکی گرفته..... تا وسایل خواب.....  
 بالاخره ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که به خونه  
 بر گشتم.....حس بدی داشتم.....اصلا حالم خوب نبود.....  
 دلشوره بدی تمام وجودم رو تسخیر کرده بود ، تصمیم گرفتم برم حموم و یه دوش بگیرم  
 .....  
 همین کار رو هم کردم.....یک ساعتی زیر دوش آب سرد واسادم.....  
 حدود شیش بود که لباس پوشیدم تا برم بیرون..... داشتم کفشم رو میپوشیدم که زنگ  
 در صدا در اومد.....به طرف در رفتم و در رو باز کردم.....سحر  
 پشت در بود.....هر اس ورم داشت.....صورتش مثل گچ سفید شده  
 بود.....با ترس پرسیدم : چی  
 شده ؟ .....نگاهی به پشت در ، محلی که من قادر به دیدنش نبودم  
 کرد.....بی اختیار خودم رو تا کمر بیرون کشیدم .....با تعجب  
 سپیده و داریوش رو دیدم.....اونها هم وضعی بهتر از سحر نداشتن  
 .....با التماس گفتم چی شده.....  
 اشگ تو چشم ، هر سه تاشون حلقه زده بود .....خودم رو عقب کشیدم و به در تکیه  
 دادم..... داریوش به طرف اومد و دستم رو گرفت سحر و سپیده هم داخل شدن و  
 دست دیگم رو گرفتن .....گفتم : تو رو خدا یکی به من بگه چی شده  
 .....سحر و سپیده زدن زیر گریه.....بقه داریوش رو گرفتم و با فریاد گفتم  
 :میگین چی شده یا نه ؟.....هیچ وقت داریوش رو اینجور منقلب ندیده  
 بودم.....  
 دوباره سرش داد کشیدم و گفتم : نمی خوام حرف  
 بزنی ؟.....  
 اونم به گریه افتاد.....همینجور که گریه میکرد آروم دست من رو از یقه اش جدا  
 کرد و تو دستاش گرفت و گفت.....:  
 نا.....ز.....نین.....  
 مثله منگا نیگاهش کردم با التماس و بغض گفتم : نازنین چی؟.....  
 در حالیکه اشگ مثل سیل از گونه هاش جاری شده بود گفت : نازنین مرد.....  
 دیگه چیزی نفهمیدم.....  
 نازنین در روز بیست و ششم خرداد هزار و سیصدوپنجاه و هفت در يك نصادف رانندگی در  
 جاده هراز جان به جان آفرین تسلیم کرد.در این سانحه هیچیک از سرنشینان دیگر ماشین حتی  
 خراشی کوچک هم بر نداشتن و تنها نازنین بر اثر برخورد سر به شیشه جلوی ماشین دچار  
 ضربه مغزی گردید و بیدرنگ جان سپرد.....سه روز بعد از این حادثه در روز

بیست و نهم خرداد ماه ، احمد بلافاصله پس از شنیدن این خبر دچار حمله قلبی گردید و بمدت بیست و هفت روز در بخش آی سی یو بیمارستانی در پاریس بستری گردید اما تلاش کادر پزشکی بی نتیجه ماند و احمد تهرانی در روز بیست و پنج تیر ماه یکهزار سیصد و پنجاه و هفت به نازنین پیوست.....  
روحشان شاد

پایان\_\_